

عنوان كتاب

داستان کوتاه 1 : مورچه و سلیمان (ع)

روزی حضرت سلیمان (ع) در کنار دریا نشست و نگاهش به مورچه ای افتاد که دانه ی گندمی را با خود به طرف دریا حمل می کرد. سلیمان (ع) همچنان به او نگاه می کرد که دید او نزدیک آب رسید. در همان لحظه قورباغه ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود، مورچه به داخل دهان او وارد شد و قورباغه به درون آب رفت. سلیمان مدتی در این مورد به فکر فرو رفت و شگفت زده فکر می کرد، ناگاه دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از دهان او بیرون آمد، ولی دانه ی گندم را همراه خود نداشت.

سلیمان (ع) آن مورچه را طلبید و سرگذشت او را پرسید.

مورچه گفت : ای پیامبر خدا در قعر این دریا سنگی تو خالی وجود دارد و کرمی در درون آن زندگی می کند. خداوند آن را در آنجا آفرید او نمی تواند از آنجا خارج شود و من روزی او را حمل می کنم. خداوند این قورباغه را مامور کرده مرا درون آب دریا به سوی آن کرم حمل کرده و ببرد. این قورباغه مرا به کنار سوراخی که در آن سنگ است می برد و دهانش را به درگاه آن سوراخ می گذارد من از دهان او بیرون آمده و خود را به آن کرم می رسانم و دانه گندم را نزد او می گذارم و سپس باز می گردم و به دهان همان قورباغه که در انتظار من است وارد می شود او در میان آب شناوری کرده مرا به بیرون آب دریا می آورد و دهانش را باز می کند و من از دهان او خارج می شوم.

سلیمان به مورچه گفت : وقتی که دانه گندم را برای آن کرم می بری آیا سخنی از او شنیده ای ؟

مورچه گفت آری او می گوید : **ای خدایی که رزق و روزی مرا درون این سنگ در قعر این دریا فراموش نمی کنی، رحمتت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش نکن.**

داستان کوتاه 2 : دانشجوی نمونه

در اولین جلسه دانشگاه استاد ما خودش را معرفی نمود و از ما خواست که کسی را بیابیم که تا به حال با او آشنا نشده ایم، برای نگاه کردن به اطراف ایستادم، در آن هنگام دستی به آرامی شانه ام را لمس نمود، برگشتم و خانم مسن کوچکی را دیدم که با خوشرویی و لبخندی که وجود بی عیب او را نمایش می داد، به من نگاه می کرد.

او گفت : سلام عزیزم، نام من رز است، هشتاد و هفت سال دارم، آیا می توانم تو را در آغوش بگیرم؟

پاسخ دادم : البته که می توانید، و او مرا در آغوش خود فشرد. پرسیدم : چطور شما در چنین سن جوانی به دانشگاه آمده اید؟

به شوخی پاسخ داد : من اینجا هستم تا یک شوهر پولدار پیدا کنم، ازدواج کرده یک جفت بچه بیاورم، سپس بازنشسته شده و مسافرت نمایم.

پرسیدم : نه، جداً چه چیزی باعث شده؟ کنجکاو بودم که بفهمم چه انگیزه ای باعث شده او این مبارزه را انتخاب نماید.

به من گفت : همیشه رویای داشتن تحصیلات دانشگاهی را داشتم و حالا، یکی دارم. پس از کلاس به اتفاق تا ساختمان اتحادیه دانشجویی قدم زدیم و در یک کافه گلاسسه سهیم شدیم، ما به طور اتفاقی دوست شده بودیم، برای سه ماه ما هر روز با هم کلاس را ترک می کردیم، او در طول یک سال شهره کالج شد و به راحتی هر کجا که می رفت، دوست پیدا می کرد، او عاشق این بود که به این لباس در آید و از توجهاتی که سایر دانشجویان به او می نمودند، لذت می برد، او اینگونه زندگی می کرد.

در پایان آن ترم ما از رز دعوت کردیم تا در میهمانی ما سخنرانی نماید، من هرگز چیزی را که او به ما گفت، فراموش نخواهم کرد، وقتی او را معرفی کردند، در حالی که داشت خود را برای سخنرانی از پیش مهیا شده اش، آماده می کرد، به سوی جایگاه رفت، تعدادی از برگه های متون سخنرانی اش به روی زمین افتادند، آزرده و کمی دستپاچه به سوی میکروفون برگشته و به سادگی گفت : عذر می خواهم، من بسیار وحشت زده شده ام بنابراین سخنرانی خود را ایراد نخواهم کرد، اما به من اجازه دهید که تنها چیزی را که می دانم، به شما بگویم.

او گلپوش را صاف نموده و آغاز کرد : ما بازی را متوقف نمی کنیم چون که پیر شده ایم، ما پیر می شویم زیرا که از بازی دست می کشیم، تنها یک راه برای جوان ماندن، شاد بودن و دست یابی به موفقیت وجود دارد، شما باید بخندید و هر روز رضایت پیدا کنیم. ما عادت کردیم که رویایی داشته باشیم، وقتی رویاهایمان را از دست می دهیم، می میریم، انسان های زیادی در اطرافمان پرسه می زنند که مرده اند و حتی خود نمی دانند، تفاوت بسیار بزرگی بین پیر شدن و رشد کردن وجود دارد، اگر من که هشتاد و هفت ساله هستم برای مدت یک سال در تخت خواب و بدون هیچ کار ثمر بخشی بمانم، هشتاد و هشت ساله خواهم شد، هر کسی می تواند پیر شود، آن نیاز به هیچ استعداد خدادادی یا توانایی ندارد، رشد کردن همیشه با یافتن فرصت ها برای تغییر همراه است. متأسف نباشید، یک فرد سالخورده معمولاً برای کارهایی که انجام داده تأسف نمی خورد، که برای کارهایی که انجام نداده است.

او به سخنرانی اش با ایراد (سرود شجاعان) پایان بخشید و از فرد فرد ما دعوت کرد که سرودها را خوانده و آن ها را در زندگی خود پیاده نمایم.

در انتهای سال، رز دانشگاهی را که سال ها قبل آغاز کرده بود، به اتمام رساند، یک هفته پس از فارغ التحصیلی رز با آرامش در خواب فوت کرد، بیش از دو هزار دانشجو در مراسم خاکسپاری او شرکت کردند، به احترام خانمی شگفت انگیز که با عمل خود برای دیگران سرمشقی شد که هیچ وقت برای تحقق همه آن چیزهایی که می توانید باشید، دیر نیست.

داستان هایی کوتاه از پائولو کوئلیو (داستان های 3 تا 17)**دسته گل**

روزی اتوبوس خلوتی در حال حرکت بود. پیرمردی با دسته گلی زیبا روی یکی از صندلی ها نشسته بود. مقابل او دخترکی جوان قرار داشت که بی نهایت شیفته زیبایی و شکوه دسته گل شده بود و لحظه ای از آن چشم بر نمیداشت. زمان پیاده شدن پیرمرد فرا رسید. قبل از توقف اتوبوس در ایستگاه، پیرمرد از جا برخاست، به سوی دخترک رفت و دسته گل را به او داد و گفت : متوجه شدم که تو عاشق این گل ها شده ای. آن ها را برای همسرم خریده بودم و اکنون مطمئنم که او از اینکه آن ها را به تو بدهم خوشحال تر خواهد شد. دخترک با خوشحالی دسته گل را پذیرفت و با چشمانش پیرمرد را که از اتوبوس پایین می رفت بدرقه کرد و با تعجب دید که پیرمرد به سوی دروازه آرامگاه خصوصی آن سوی خیابان رفت و کنار نزدیک در ورودی نشست.

جعبه خالی

در شهری دور افتاده، خانواده فقیری زندگی می کردند. پدر خانواده از اینکه دختر 5 ساله شان مقداری پول برای خرید کاغذ کادوی طلایی رنگ مصرف کرده بود، ناراحت بود. چون همان قدر پول هم به سختی به دست می آمد. دخترک با کاغذ کادو یک جعبه را بسته بندی کرده و آن را زیر درخت کریسمس گذاشته بود. صبح روز بعد، دخترک جعبه را نزد پدرش برد و گفت: بابا، این هدیه من است. پدر جعبه را از دختر خردسالش گرفت و آن را باز کرد. داخل جعبه خالی بود! پدر با عصبانیت فریاد زد: مگر نمی دانی وقتی به کسی هدیه می دهی باید داخل جعبه چیزی هم بگذاری؟ اشک از چشمان دخترک سرازیر شد و با اندوه گفت: بابا جان، من پول نداشتم ولی در عوض هزار بوسه برایت داخل جعبه گذاشتم. چهره پدر از شرمندگی سرخ شد، دختر خردسالش را بغل کرد و او را غرق بوسه کرد.

کفش های طلایی

تا کریسمس چند روز بیشتر نمانده بود و جنب و جوش مردم برای خرید هدیه کریسمس روز به روز بیش تر می شد. من هم به فروشگاه رفته بودم و برای پرداخت پول هدایایی که خریده بودم، در صف صندوق ایستاده بودم. جلوی من دو بچه، پسری 5 ساله و دختری کوچک تر ایستاده بودند. پسرک لباس مندرسی بر تن داشت، کفش هایش پاره شده بود و چند اسکناس را در دست هایش می فشرد. لباس های دخترک هم دست کمی از مال برادرش نداشت ولی یک جفت کفش نو در دست داشت. وقتی به صندوق رسیدیم، دخترک آهسته کفش ها را روی پیشخوان گذاشت، چنان رفتار می کرد که انگار گنجینه ای پر ارزش را در دست دارد. صندوق دار قیمت کفش ها را گفت: 6 دلار. پسرک پول هایش را روی پیشخوان ریخت و آن ها را شمرد: 3 دلار و 15 سنت. بعد رو کرد به خواهرش و گفت: فکر می کنم باید کفش ها رو بگذاری سرچایش. دخترک با شنیدن این حرف به شدت بغض کرد و با گریه گفت: نه! نه! پس مامان تو بهشت با چی راه بره؟ پسرک جواب داد: گریه نکن، شاید فردا بتوانیم پول کفش ها را در بیاوریم.

من که شاهد ماجرا بودم، به سرعت 3 دلار از کیفم بیرون آوردم و به صندوق دار دادم. دخترک دو بازوی کوچکش را دور من حلقه کرد و با شادی گفت: متشکرم خانم... متشکرم خانم. به طرفش خم شدم و پرسیدم: منظورت چی بود که گفتی: پس مامان تو بهشت با چی راه بره؟ پسرک جواب داد: مامان خیلی مریض است و بابا گفته که ممکنه قبل از عید کریسمس به بهشت بره! دخترک ادامه داد: معلم دینی ما گفته که رنگ خیابان های بهشت طلایی است، به نظر شما اگر مامان با این کفش های طلایی تو خیابان های بهشت قدم بزنه، خوشگل نمیشه؟ چشمانم پر از اشک شد و در حالی که به چشمان دخترک نگاه می کردم، گفتم: چرا عزیزم، حق با تو است مطمئنم که مامان شما با این کفش ها توی بهشت خیلی قشنگ می شه!

خانه

یک نجار مسن به کارفرمایش گفت که می خواهد بازنشسته شود تا خانه ای برای خود بسازد و در کنار همسر و نوه هایش دوران پیری را به خوشی سپری کند. کارفرما از اینکه کارگر خوش را از دست می داد، ناراحت بود ولی نجار خسته بود و به استراحت نیاز داشت. کارفرما از نجار خواست تا قبل از رفتن خانه ای برایش بسازد و بعد باز نشسته شود. نجار قبول کرد ولی دیگر دل به کار نمی بست، چون می دانست که کارش آینده ای نخواهد داشت، از چوب های نامرغوب برای ساخت خانه استفاده کرد و کارش را از سرسری انجام داد. وقتی کارفرما برای دیدن خانه آمد، کلید خانه را به نجار داد و گفت: این خانه هدیه من به شما است، بابت زحماتی که در طول این سال ها برایم کشیده اید. نجار و رفت؛ او در تمام این مدت در حال ساختن خانه ای برای خودش بوده و حالا موجود بود در خانه ای زندگی کند که اصلاً خوب ساخته نشده بود.

من با خدا غذا خوردم

پسرکی بود که می خواست خدا را ملاقات کند، او می دانست تا رسیدن به خدا باید راه دور و درازی بپیماید. به همین دلیل چمدانی برداشت و درون آن را پر از ساندویچ و نوشابه کرد و بی آنکه به کسی چیزی بگوید، سفر را شروع کرد. چند کوچه آنطرف تر به یک پارک رسید، پیرمردی را دید که در جال دانه دادن به پرندگان بود. پیش او رفت و روی نیمکت نشست. پیرمرد گرسنه به نظر می رسید، پسرک هم احساس گرسنگی می کرد. پس چمدانش را باز کرد و یک ساندویچ و یک نوشابه به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد غذا را گرفت و لبخندی به کودک زد. پسرک شاد شد و با هم شروع به خوردن کردند. آن ها تمام بعدازظهر را به پرندگان غذا دادند و شادی کردند، بی آنکه کلمه ای با هم حرف بزنند. وقتی هوا تاریک شد، پسرک فهمید که باید به خانه بازگردد، چند قدمی دور نشده بود که برگشت و خود را در آغوش پیرمرد انداخت، پیرمرد با محبت او را بوسید و لبخندی به او هدیه داد. وقتی پسرک به خانه برگشت، مادرش با نگرانی از او پرسید: تا این وقت شب کجا بودی؟ پسرک در حالی که خیلی خوشحال به نظر می رسید، جواب داد: پیش خدا! پیرمرد هم به خانه اش رفت. همسر پیرش با تعجب پرسید: چرا اینقدر خوشحالی؟ پیرمرد جواب داد: امروز بهترین روز عمرم بود، من امروز در پارک با خدا غذا خوردم!

ماشین اسپرت

مرد جوانی، از دانشکده فارغ التحصیل شد. ماه ها بود که ماشین اسپرت زیبایی، پشت شیشه های یک نمایشگاه به سختی توجهش را جلب کرده بود و از ته دل آرزو می کرد که روزی صاحب آن ماشین شود. مرد جوان، از پدرش خواسته بود که برای هدیه فارغ التحصیلی، آن ماشین را برایش بخرد. او می دانست که پدر توانایی خرید آن را دارد. بلاخره روز فارغ



التحصیلی فرا رسید و پدرش او را به اتاق مطالعه خصوصی اش فرا خواند و به او گفت: من از داشتن پسر خوبی مثل تو بی نهایت مغرور و شاد هستم و تو را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست دارم. سپس یک جعبه به دست او داد. پسر، کنجکاو ولی ناامید، جعبه را گشود و در آن یک انجیل زیبا، که روی آن نام او طلاکوب شده بود، یافت. با عصبانیت فریادی بر سر پدر کشید و گفت: با تمام مال و دارایی که داری، یک انجیل به من می دهی؟ کتاب مقدس را روی میز گذاشت و پدر را ترک کرد. سال ها گذشت و مرد جوان در کار و تجارت موفق شد. خانه زیبایی داشت و خانواده ای فوق العاده. یک روز به این فکر افتاد که پدرش، حتماً خیلی پیر شده و باید سری به او بزند. از روز فارغ التحصیلی دیگر او را ندیده بود. اما قبل از اینکه اقدامی بکند، تلگرامی به دستش رسید که خبر فوت پدر در آن بود و حاکی از این بود که پدر، تمام اموال خود را به او بخشیده است. بنابراین لازم بود فوراً خود را به خانه برساند و به امور رسیدگی نماید. هنگامی که به خانه پدر رسید، در قلبش احساس غم و پشیمانی کرد. اوراق و کاغذهای مهم پدر را گشت و آن ها را بررسی نمود و در آنجا، همان انجیل قدیمی را باز یافت. در حالیکه اشک می ریخت انجیل را باز کرد و صفحات آن را ورق زد و کلید یک ماشین را پشت جلد آن پیدا کرد. در کنار آن، یک برچسب با نام همان نمایشگاه که ماشین مورد نظر او را داشت، وجود داشت. روی برچسب تاریخ روز فارغ التحصیلی اش بود و روی آن نوشته شده بود: تمام مبلغ پرداخت شده است.

مرواریدهای زیبا



ماری کوچولو دخترک 5 ساله زیبایی بود با چشمانی روشن. یک روز که با مادرش برای خرید به بازار رفته بودند، چشمش به یک گردن بند مروارید پلاستیکی افتاد. از مادرش خواست تا گردن بند را برایش بخرد. مادر گفت که اگر دختر خوبی باشد و قول بدهد که اتاقش را هر روز مرتب کند، آن را برایش می خرد. ماری قول داد و مادر گردن بند را برایش خرید. ماری به قولش وفا کرد؛ او هر روز اتاقش را مرتب می کرد و به مادر کمک می کرد. او گردن بند را خیلی دوست داشت و هر جا می رفت، آن را با خودش می برد. ماری پدر

دوست داشتنی داشت که هر شب برایش قصه می گفت تا او بخوابد. شبی بعد از اینکه داستان به پایان رسید، بابا از او پرسید: ماری، آیا بابا را دوست داری؟ ماری گفت: معلومه که دوست دارم. بابا گفت پس گردن بند مرواریدت را به من بده! ماری با دلخوری گفت: نه! من آن را خیلی دوست دارم، بیایید این عروسک قشنگ را به شما می دهم، باشد؟ بابا لبخندی زد و گفت: آه، نه عزیزم! بعد بابا گونه اش را بوسید و شب بخیر گفت. چند شب بعد، بابا از ماری مروارید هایش را خواست ولی او بهانه ای آورد و دوست نداشت آن ها را از دست بدهد. عاقبت یک شب دخترک گردن بندش را باز کرد و به بابایش هدیه کرد. بابا در حالی که با یک دستش مرواریدها را گرفته بود، با دست دیگر از جیبش یک جعبه قشنگ بیرون آورد و به ماری کوچولو داد. وقتی ماری در جعبه را باز کرد، چشمانش از شادی برق زد: خدای من، چه مرواریدهای اصل قشنگی! بابا این گردن بند زیبایی مروارید را چند روز قبل خریده بود و منتظر بود تا گردن بند ارزان را از او بگیرد و یک گردن بند پرارزش را به او هدیه بدهد.

پنجره

در بیمارستانی، دو بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش که کنار تنها پنجره اتاق بود بنشیند ولی بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد. آنها ساعت ها با هم صحبت می کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می زدند و هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می دید، برای هم اتاقیش توصیف می کرد. پنجره، رو به یک پارک بود که دریاچه زیبایی داشت. مرغابی ها و قو ها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایق های تفریحیشان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می شد. همان طور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می کرد، هم اتاقیش چشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد و روحی تازه می گرفت. روز ها و هفته ها سپری شد. تا اینکه روزی مرد کنار پنجره از دنیا رفت و مستخدمان بیمارستان جسد او را از اتاق بیرون بردند. مرد دیگر که بسیار ناراحت بود تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد. مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره بیندازد. بالاخره می توانست آن منظره زیبا را با چشمان خودش ببیند ولی در کمال تعجب، با یک دیوار بلند مواجه شد! مرد متعجب به پرستار گفت که هم اتاقیش همیشه مناظر دل انگیزی را از پشت پنجره برای او توصیف می کرده است. پرستار پاسخ داد: ولی آن مرد کاملاً نابینا بود !!

راه بهشت

مردی با اسب و سگش در جاده ای راه می رفتند. هنگام عبور از کنار درخت عظیمی، صاعقه ای فرود آمد و آن ها را کشت. اما مرد نفهمید که دیگر این دنیا را ترک کرده است و همچنان با دو جانورش پیش رفت. گاهی مدت ها طول می کشد تا مرده ها به شرایط جدید خودشان پی ببرند. پیاده روی درازی بود، تپه بلندی بود، آفتاب تندی بود، عرق می ریختند و به شدت تشنه بودند. در یک پیچ جاده دروازه تمام مرمی عظیمی دیدند که به میدانی با سنگفرش طلا باز می شد و در وسط آن چشمه ای بود که آب زلالی از آن جاری بود.

رهگذر رو به مرد دروازه بان کرد: روز به خیر، اینجا کجاست که اینقدر قشنگ است؟

دروازه بان: روز به خیر، اینجا بهشت است.

رهگذر: چه خوب که به بهشت رسیدیم، خیلی تشنه ایم.

دروازه بان به چشمه اشاره کرد و گفت: می توانید وارد شوید و هر چه قدر دلتان می خواهد بنوشید.

رهگذر: اسب و سگم هم تشنه اند

دروازه بان: واقعاً متأسفم. ورود حیوانات به بهشت ممنوع است.

مرد خیلی ناامید شد، چون خیلی تشنه بود، اما حاضر نبود تنهایی آب بنوشد. از نگهبان تشکر کرد و به راهش ادامه داد. پس از اینکه مدت درازی از تپه بالا رفتند، به مزرعه‌ای رسیدند. راه ورود به این مزرعه، دروازه‌ای قدیمی بود که به یک جاده خاکی با درختانی در دو طرفش باز می‌شد. مردی در زیر سایه درخت‌ها دراز کشیده بود و صورتش را با کلاه‌هی پوشانده بود، احتمالاً خوابیده بود.

رهگذر گفت: روز به خیر

مرد با سرش جواب داد.

رهگذر: ما خیلی تشنه ایم، من، اسبم و سگم

مرد به جایی اشاره کرد و گفت: میان آن سنگ‌ها چشمه‌ای است. هر قدر که می‌خواهید بنوشید. مرد، اسب و سگ، به کنار چشمه رفتند و تشنگی‌شان را فرو نشانند.

رهگذر از مرد تشکر کرد. مرد گفت: هر وقت که دوست داشتید، می‌توانید برگردید.

رهگذر پرسید: فقط می‌خواهم بدانم نام اینجا چیست؟

مرد پاسخ داد: بهشت

رهگذر: بهشت؟ اما نگهبان دروازه مرمری هم گفت آنجا بهشت است!

مرد: آنجا بهشت نیست، دوزخ است.

رهگذر حیران ماند و گفت: باید جلوی دیگران را بگیرد تا از نام شما استفاده نکنند! این اطلاعات غلط باعث سردرگمی زیادی می‌شود!

مرد: کاملاً برعکس در حقیقت لطف بزرگی به ما می‌کنند. چون تمام آن‌هایی که حاضرند بهترین دوستانشان را ترک کنند، همانجا می‌مانند. . .

سگ باهوش

قصاب با دیدن سگی که به طرف مغازه اش نزدیک می‌شد حرکتی کرد که دورش کند اما کاغذی را در دهان سگ دید. کاغذ را گرفت. روی کاغذ نوشته بود: (لطفاً ۱۲ سوسیس و یه ران گوشت بدین). ۱۰ دلار همراه کاغذ بود. قصاب که تعجب کرده بود سوسیس و گوشت را در کیسه ای گذاشت و در دهان سگ گذاشت. سگ هم کیسه را گرفت و رفت. قصاب که کنجکاو شده بود و از طرفی وقت بستن مغازه بود تعطیل کرد و به دنبال سگ راه افتاد. سگ در خیابان حرکت کرد تا به محل خط کشی رسید. با حوصله ایستاد تا چراغ سبز شد و بعد از خیابان رد شد. قصاب به دنبالش راه افتاد. سگ رفت تا به ایستگاه اتوبوس رسید نگاهی به تابلو حرکت اتوبوس‌ها کرد و ایستاد. قصاب متحیر از حرکت سگ منتظر ماند. اتوبوس آمد، سگ جلوی اتوبوس آمد و شماره ی آن را نگاه کرد و به ایستگاه برگشت. صبر کرد تا اتوبوس بعدی آمد دوباره شماره آنرا چک کرد. اتوبوس درست بود. سوار شد. قصاب هم در حالی که دهانش از حیرت باز بود سوار شد. اتوبوس در حال حرکت به سمت حومه شهر بود و سگ منظره بیرون را تماشا می‌کرد. پس از چند خیابان سگ روی پنجه بلند شد و زنگ اتوبوس را زد. اتوبوس ایستاد و سگ با کیسه پیاده شد. قصاب هم به دنبالش. سگ در خیابان حرکت کرد تا به خانه ای رسید. گوشت را روی پله گذاشت و کمی عقب رفت و خودش را به در کوبید. اینکار را باز هم تکرار کرد اما کسی در را باز نکرد. سگ به طرف محوطه باغ رفت و روی دیواری باریک پرید و خودش را به پنجره رساند و سرش را چند بار به پنجره زد و بعد به پایین پرید و به پشت در برگشت. مردی در را باز کرد و شروع به فحش دادن و تنبیه سگ کرد. قصاب با عجله به مرد نزدیک شد و داد زد: چه کار می‌کنی دیوانه؟ این سگ یه نابغه است. این باهوش ترین سگی هست که من تا به حال دیده ام. مرد نگاهی به قصاب کرد و گفت: تو به این میگی باهوش؟ این دومین بار تو این هفته است که این احمق کلیدش را فراموش می‌کنه!!!

نتایج اخلاقی:

- مردم هرگز از چیزهایی که دارند راضی نخواهند بود.

- چیزی که شما آنرا بی ارزش می‌دانید، به طور قطع برای کسانی دیگر ارزشمند و غنیمت است.

سنگ تراش

روزی، سنگتراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می‌کرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد می‌شد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: این بازرگان چقدر ثروتمند است! و آرزو کرد که مانند بازرگان باشد. در یک لحظه، او تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد. تا مدت‌ها فکر می‌کرد که از همه قدرتمند تر است. تا این که یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه مردم به حاکم احترام می‌گذارند حتی بازرگانان. مرد با خودش فکر کرد: کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قوی تر میشدم! در همان لحظه، او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد. در حالی که روی تخت روانی نشسته بود، مردم همه به او تعظیم می‌کردند. احساس کرد که نور خورشید او را می‌آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است. او آرزو کرد که خورشید باشد و تبدیل به خورشید شد و با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند. پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت. پس با خود اندیشید که نیروی ابر از خورشید بیشتر است، و تبدیل به ابری بزرگ شد. کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بار آرزو کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت که قوی ترین چیز در دنیا، صخره سنگی است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد. همان طور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدایی را شنید و احساس کرد که دارد خرد میشود. نگاهی به پایین انداخت و سنگ تراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است!

تزریق خون

سال‌ها پیش که من به عنوان داوطلب در بیمارستان کار می‌کردم، دختری به بیماری عجیب و سختی دچار شده بود و تنها شانس زنده ماندنش انتقال کمی از خون خانواده اش به او بود. او فقط یک برادر ۵ ساله داشت. دکتر بیمارستان با برادر کوچک دختر صحبت کرد. پسرک از دکتر پرسید: آیا در این صورت خواهرم زنده خواهد ماند؟ دکتر جواب داد: بله و پسرک قبول کرد. پسرک را کنار تخت خواهرش خوابانیدیم و لوله‌های تزریق را به بدنش وصل کردیم، پسرک به خواهرش نگاه کرد و لبخندی زد و در حالی که خون از بدنش خارج می‌شد، به دکتر گفت: آیا من به بهشت می‌روم؟

پسرک فکر می کرد که قرار است تمام خون بدنش را به خواهرش بدهند!

سکه

در خلال یک نبرد بزرگ، فرمانده قصد حمله به نیروی عظیمی از دشمن را داشت. فرمانده به پیروزی نیرو هایش اطمینان داشت ولی سربازان دو دل بودند. فرمانده سربازان را جمع کرد، سکه از جیب خود بیرون آورد، رو به آن ها کرد و گفت : سکه را بالا می اندازم، اگر رو بیاید پیروز می شویم و اگر پشت بیاید شکست می خوریم. بعد سکه را به بالا پرتاب کرد. سربازان همه با دقت به سکه نگاه کردند تا به زمین رسید. سکه به سمت رو افتاده بود. سربازان نیروی فوق العاده ای گرفتند و با قدرت به دشمن حمله کردند و پیروز شدند. پس از پایان نبرد، معاون فرمانده نزد او آمد و گفت قربان، شما واقعاً می خواستید سرنوشت جنگ را به یک سکه واگذار کنید؟ فرمانده با خونسردی گفت : بله و سکه را به او نشان داد. هر دو طرف سکه رو بود!

تصمیم مهم



در یکی از روستاهای ایتالیا، پسر بچه ضروری بود که دیگران را با سخنان زشتش خیلی ناراحت می کرد. روزی پدرش جعبه ای پر از میخ به پسر داد و به او گفت : هر بار که کسی را با حرف هایت ناراحت کردی، یکی از این میخ ها را به دیوار طویله بکوب. روز اول، پسرک بیست میخ را به دیوار کوبید. پدر از او خواست تا سعی کند تعداد دفعاتی که دیگران را می آزارد، کم کند. پسرک تلاشش را کرد و تعداد میخ های کوبیده شده به دیوار کم تر و کم تر شد. یک روز پدرش به او پیشنهاد کرد تا هر بار که توانست از کسی بابت حرف هایش معذرت خواهی کند، یکی از میخ ها را از دیوار بیرون بیاورد. روز ها گذشت تا اینکه یک روز پسرک پیش پدرش آمد و با شادی گفت : بابا، امروز تمام میخ ها را از دیوار بیرون آوردم! پدر دست پسرش را گرفت و با هم به طویله رفتند، پدر نگاهی به دیوار انداخت و گفت آفرین پسر! کار خوبی انجام دادی. اما به سوراخ های دیوار نگاه کن. دیوار دیگر مثل گذشته صاف و تمیز نیست. وقتی تو عصبانی می شوی و با حرف هایت دیگران را می رنجانی، آن حرف ها هم چنین آثاری بر انسان ها می گذارند. تو می توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری، اما هزاران بار عذرخواهی هم نمی تواند زخم ایجاد شده را خوب کند.

زخم های عشق

چند سال پیش در یک روز گرم تابستان پسر کوچکی با عجله لباس هایش را درآورد و خنده کنان داخل دریاچه شیرجه رفت. مادرش از پنجره نگاهش می کرد و از شادی کودکش لذت می برد. مادر ناگهان تمساحی را دید که به سوی فرزندش شنا می کند. مادر وحشت زده به سمت دریاچه دوید و با فریاد پسرش را صدا زد. پسر سرش را برگرداند ولی دیگر دیر شده بود. تمساح با یک چرخش پاهای کودک را گرفت تا زیر آب بکشد. مادر از راه رسید و از روی اسکله بازوی پسرش را گرفت. تمساح پسر را با قدرت می کشید ولی عشق مادر به کودکش آنقدر زیاد بود که نمی گذاشت او بچه را رها کند. کشاورزی که در حال عبور از آن حوالی بود، صدای فریاد مادر را شنید، به طرف آنها دوید و با چنگک محکم بر سر تمساح زد و او را کشت. پسر را سریع به بیمارستان رساندند. دو ماه گذشت تا پسر بهبودی مناسب بیابد. پاهایش با آرواره های تمساح سوراخ شده بود و روی بازوهایش جای زخم ناخن های مادرش مانده بود. خبرنگاری که با کودک مصاحبه می کرد از او خواست تا جای زخم هایش را به او نشان دهد. پسر شلوارش را کنار زد و با ناراحتی زخم ها را نشان داد. سپس با غرور بازو هایش را نشان داد و گفت : این زخم ها را دوست دارم، اینها خراش های عشق مادرم هستند

داستان کوتاه 18 : عروسک

چند روز به کریسمس مانده بود که به یک مغازه رفتم تا برای نوه ی کوچکم عروسک بخرم. همان جا بود که پسرکی را دیدم که یک عروسک در بغل گرفت و به خانمی که همراهش بود گفت : عمه جان

اما زن با بی حوصلگی جواب داد : جیمی، من که گفتم پولمان نمی رسد !

زن این را گفت و سپس به قسمت دیگر فروشگاه رفت.

به آرامی از پسرک پرسیدم : عروسک را برای کی می خواهی بخری؟

با بغض گفت : برای خواهرم، ولی می خوام بدم به مادرم تا او این کادو را برای خواهرم ببرد.

پرسیدم : مگر خواهرت کجاست؟

پسرک جواب داد : خواهرم رفته پیش خدا، پدرم میگه مامان هم قراره بزودی بره پیش خدا. من به پدرم گفتم که از مامان بخواهد که تا برگشتنم از فروشگاه منتظر بماند.

بعد خودش را به من نشان داد و گفت : این عکسم را هم به مامان می دهم تا آنجا فراموشم نکنند، من مامان را خیلی دوست دارم ولی پدرم می گوید که خواهرم آنجا تنهاست و غصه می خورد.

پسر سرش را پایین انداخت و دوباره موهای عروسک را نوازش کرد.

طوری که پسر متوجه نشود، دست به جیبم بردم و یک مشت اسکناس بیرون آوردم. از او پرسیدم : می خواهی یک بار دیگر پول هایت را بشماریم، شاید کافی باشد!

او با بی میلی پول هایش را به من داد و گفت : فکر نمی کنم چند بار عمه آنها را شمرده ولی هنوز خیلی کم است.

من شروع به شمردن پول هایش کردم. بعد به او گفتم : این پولها که خیلی زیاد است، حتما می توانی عروسک را بخری !

پسر با شادی گفت : آه خدایا متشکرم که دعای مرا شنیدی!

بعد رو به من کرد و گفت : من دلم می خواهد که برای مادرم هم یک گل رز سفید بخرم، چون مامان گل رز خیلی دوست دارد، آیا با این پول که خدا برایم فرستاده می توانم گل هم بخرم؟

اشک از چشمانم سرازیر شد، بدون اینکه به او نگاه کنم، گفتم : بله عزیزم، می توانی هر چقدر که دوست داری برای مادرت گل بخری.

چند دقیقه بعد عمه اش بر گشت و من زود از پسر دور شدم و در شلوغی جمعیت خودم را پنهان کردم.

فکر آن پسر حتی یک لحظه هم از ذهنم دور نمی شد؛ ناگهان یاد خبری افتادم که هفته ی پیش در روزنامه خوانده بودم : (کامیونی با یک مادر و دختر تصادف کرد. دختر در جا کشته شده و حال مادر او هم بسیار وخیم است).
فردای آن روز به بیمارستان رفتم تا خبری به دست آورم. پرستار بخش خبر نا گواری به من داد : زن جوان دیشب از دنیا رفت.
اصلا نمی دانستم آیا این حادثه به پسر مربوط می شود یا نه، حس عجیبی داشتم. بی هیچ دلیلی به کلیسا رفتم. در مجلس ترحیم کلیسا، تابوتی گذاشته بودند که رویش یک عروسک، یک شاخه گل رز سفید و یک عکس بود.

داستان کوتاه 19 : دو کوزه

در افسانه ای هندی آمده است که مردی هر روز دو کوزه بزرگ آب به دو انتهای چوبی می بست، چوب را روی شانه اش می گذاشت و برای خانه اش آب می برد. یکی از کوزه ها کهنه تر بود و ترک های کوچکی داشت. هر بار که مرد مسیر خانه اش را می پیمود نصف آب کوزه می ریخت. مرد دو سال تمام همین کار را می کرد. کوزه سالم و نو مغرور بود که وظیفه ای را که به خاطر انجام آن خلق شده به طور کامل انجام می دهد. اما کوزه کهنه و ترک خورده شرمندانه بود که فقط می تواند نصف وظیفه اش را انجام دهد. هر چند می دانست آن ترک ها حاصل سال ها کار است.

کوزه پیر آنقدر شرمندانه بود که یک روز وقتی مرد آماده می شد تا از چاه آب بکشد تصمیم گرفت با او حرف بزند : از تو معذرت می خواهم. تمام مدتی که از من استفاده کرده ای فقط از نصف حجم من سود برده ای، فقط نصف تشنگی کسانی را که در خانه ات منتظرند فرو نشانده ای.
مرد خندید و گفت : وقتی برمی گردیم با دقت به مسیر نگاه کن.
موقع برگشت کوزه متوجه شد که در یک سمت جاده، سمت خودش، گل ها و گیاهان زیبایی روییده اند.
مرد گفت : می بینی که طبیعت در سمت تو چقدر زیبا تر است؟ من همیشه می دانستم که تو ترک داری و تصمیم گرفتم از این موضوع استفاده کنم. این طرف جاده بذر سبزیجات و گل پخش کردم و تو هم همیشه و هر روز به آنها آب می دادی. به خانه ام گل برده ام و به بچه هایم کلم و کاهو داده ام. اگر تو ترک نداشتی چطور می توانستی این کار را بکنی؟

داستان کوتاه 20 : جودوکار یک دست

پسر بچه نه ساله ای تصمیم گرفت جودو یاد بگیرد. پسر دست چپش را در یک حادثه از دست داده بود ولی جودو را خیلی دوست داشت به همین دلیل پدرش او را نزد استاد جودوی ژاپنی معروفی برد و از او خواست تا به پسرش تعلیم دهد. استاد قبول کرد. سه ماه گذشت اما پسر نمی دانست چرا استاد در این مدت فقط یک فن را به او یاد می دهد.

یک روز نزد استاد رفت و با ادای احترام به او گفت : استاد، چرا به من فنون بیشتری یاد نمی دهید ؟
استاد لبخندی زد و گفت : همین یک حرکت برای تو کافی است.

پسر جوابش را نگرفت ولی باز به تمرینش ادامه داد. چند ماه بعد استاد پسر را به اولین مسابقه برد. پسر در اولین مسابقه برنده شد. پدر و مادرش که از پیروزی بسیار شاد بودند، بشدت تشویقش می کردند. پسر در دور دوم و سوم هم برنده شد تا به مرحله نهایی رسید. حریف او یک پسر قوی هیکل بود که همه را با یک ضربه شکست داده بود. پسر می ترسید با او روبرو شود ولی استاد به او اطمینان داد که برنده خواهد شد. مسابقه آغاز شد و حریف یک ضربه محکم به پسر زد. پسر به زمین افتاد و از درد به خود پیچید. داور دستور قطع مسابقه را داد. ولی استاد مخالفت کرد و گفت : نه، مسابقه باید ادامه یابد.

پس از این دو حریف باز رو در روی هم قرار گرفتند و مبارزه آغاز شد، در یک لحظه حریف اشتباهی کرد و پسر با قدرت او را به زمین کوبید و برنده شد. پس از مسابقه پسر نزد استاد رفت و با تعجب پرسید : استاد من چگونه حریف قدرتمندم را شکست دادم ؟
استاد با خونسردی گفت : ضعف تو باعث پیروزی ات شد !!! وقتی تو آن فن همیشگی را با قدرت روی حریف انجام دادی تنها راه مقابله با تو این بود که دست چپ تو را بگیرد در حالی که تو دست چپ نداشتی.

داستان کوتاه 21 : ملاقات با خدا

ظهر یک روز سرد زمستانی، وقتی امیلی به خانه برگشت، پشت در پاکت نامه ای را دید که نه تمبری داشت و نه مهر اداره پست روی آن بود. فقط نام و آدرسش روی پاکت نوشته شده بود. او با تعجب پاکت را باز کرد و نامه ی داخل آن را خواند :

« امیلی عزیز،

عصر امروز به خانه تو می آیم تا تو را ملاقات کنم.

با عشق، خدا »

امیلی همان طور که با دست های لرزان نامه را روی میز می گذاشت، با خود فکر کرد که چرا خدا می خواهد او را



ملاقات کند؟ او که آدم مهمی نبود. در همین فکرها بود که ناگهان کابینت خالی آشپزخانه را به یاد آورد و با خود گفت: «من، که چیزی برای پذیرایی ندارم!» پس نگاهی به کیف پولش انداخت. او فقط 5 دلار و 40 سنت داشت. با این حال به سمت فروشگاه رفت و یک قرص نان فرانسوی و دو بطری شیر خرید. وقتی از فروشگاه بیرون آمد، برف به شدت در حال بارش بود و او عجله داشت تا زود به خانه برسد و عصرانه را حاضر کند. در راه برگشت، زن و مرد فقیری را دید که از سرما می لرزیدند. مرد فقیر به امیلی گفت: «خانم، ما خانه و پولی نداریم. بسیار سردمان است و گرسنه هستیم. آیا امکان دارد به ما کمکی کنید؟»

امیلی جواب داد: «متاسفم، من دیگر پولی ندارم و این نان ها را هم برای مهمانم خریده ام.»

مرد گفت: «بسیار خوب خانم، متشکرم» و بعد دستش را روی شانه همسرش گذاشت و به حرکت ادامه دادند.

همان طور که مرد و زن فقیر در حال دور شدن بودند، امیلی درد شدیدی را در قلبش احساس کرد. به سرعت دنبال آنها دوید: «آقا، خانم، خواهش می کنم صبر کنید.» وقتی امیلی به زن و مرد فقیر رسید، سبد غذا را به آنها داد و بعد کتش را درآورد و روی شانه های زن انداخت. مرد از او تشکر کرد و برایش دعا کرد. وقتی امیلی به خانه رسید، یک لحظه ناراحت شد چون خدا می خواست به ملاقاتش بیاید و او دیگر چیزی برای پذیرایی از خدا نداشت. همان طور که در را باز می کرد، پاکت نامه دیگری را روی زمین دید. نامه را برداشت و باز کرد:

«امیلی عزیز،

از پذیرایی خوب و کت زیبایت متشکرم،

با عشق، خدا» 0

داستان کوتاه 22: قضاوت عجولانه

خانم جوانی در سالن انتظار فرودگاهی بزرگ منتظر اعلام برای سوار شدن به هواپیما بود.

باید ساعات زیادی را برای سوار شدن به هواپیما سپری می کرد و تا پرواز هواپیما مدت زیادی مونده بود. پس تصمیم گرفت به کتاب بخره و با مطالعه این مدت رو بگذرونه. اون همین طور به پاکت شیرینی خرید ...

اون خانم روی یه صندلی راحتی در قسمتی که مخصوص افراد مهم بود نشست تا هم با خیال راحت استراحت کنه و هم کتابشو بخونه. کنار دستش اون جایی که پاکت شیرینی اش بود، یه آقایی نشست روی صندلی کنارش و شروع کرد به خوندن مجله ای که با خودش آورده بود. وقتی خانومه اولین شیرینی رو از تو پاکت برداشت، آقاهه هم یه دونه برداشت. خانومه عصبانی شد ولی به رویش نیاورد، فقط پیش خودش فکر کرد این یارو عجب رویی داره، اگه حال و حوصله داشتم حسابی حالشو می گرفتم. هر یه دونه شیرینی که خانومه بر می داشت، آقاهه هم یکی ور می داشت. دیگه خانومه داشت راستی راستی جوش می آورد ولی نمی خواست باعث مشاجره بشه وقتی فقط یه دونه شیرینی ته پاکت مونده بود، خانومه فکر کرد، اه حالا این آقای پر رو و سو استفاده چی. چه عکس العملی نشون میده. . هان؟؟؟؟ آقاهه هم با کمال خونسردی شیرینی آخری رو ور داشت، دو قسمت کرد و نصفشو داد خانومه و صف دیگه شو خودش خورد ...

این دیگه خیلی رو می خواد. خانومه دیگه از عصبانیت کارد میزدی خورش در نمیومد. در حالی که حسابی قاطی کرده بود. بلند شد و کتاب و اثاثش رو برداشت و عصبانی رفت برای سوار شدن به هواپیما وقتی نشست سر جای خودش تو هواپیما. یه نگاهی توی کیفش کرد تا عینکش رو بر داره. که یک دفعه غافلگیر شد، چرا؟ برای این که دید پاکت شیرینی ای که خریده بود هنوز توی کیفشه.

داستان کوتاه 23: اسکناس مچاله شده

یک سخنران معروف در مجلسی که دویست نفر در آن حضور داشتند، یک اسکناس 5 هزار تومانی را از جیبش بیرون آورد و پرسید: چه کسی مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ دست همه حاضرین بالا رفت.

سخنران گفت: بسیار خوب، من این اسکناس را به یکی از شما خواهم داد ولی قبل از آن می خواهم کاری بکنم. و سپس در برابر نگاه های متعجب، اسکناس را مچاله کرد و پرسید: چه کسی هنوز مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ و باز هم دست های حاضرین بالا رفت.

این بار مرد، اسکناس مچاله شده را به زمین انداخت و چند بار آن را لگد مال کرد و با کفش خود آن را روی زمین کشید. بعد اسکناس را برداشت و پرسید: خوب، حالا چه کسی حاضر است صاحب این اسکناس شود؟ و باز دست همه بالا رفت. سخنران گفت: دوستان، با این بلاهایی که من سر اسکناس در آوردم، از ارزش اسکناس چیزی کم نشد و همه شما خواهان آن هستید.

و ادامه داد: در زندگی واقعی هم همین طور است، ما در بسیاری موارد با تصمیماتی که می گیریم یا با مشکلاتی که روبرو می شویم، خم می شویم، مچاله می شویم، خاک آلود می شویم و احساس می کنیم که دیگر پیشیزی ارزش نداریم، ولی این گونه نیست و صرف نظر از این که چه بلایی سرمان آمده است هرگز ارزش خود را از دست نمی دهیم و هنوز هم برای افرادی که دوستان دارند، آدم با ارزشی هستیم.

داستان کوتاه 24: دانشجوی منطق و استاد بی منطق

دانشجویی پس از اینکه در درس منطق نمره نیاورد به استادش گفت: قربان، شما واقعا چیزی در مورد موضوع این درس می دانید؟ استاد جواب داد: بله حتما. در غیر این صورت نمی توانستم یک استاد باشم. دانشجو ادامه داد: بسیار خوب، من مایلم از شما یک سوال بپرسم. اگر جواب صحیح دادید من نمره ام را قبول می کنم در غیر این صورت از شما می خواهم به من نمره کامل این درس را بدهید.

استاد قبول کرد و دانشجو پرسید : آن چیست که قانونی است ولی منطقی نیست، منطقی است ولی قانونی نیست و نه قانونی است و نه منطقی؟ استاد پس از تاملی طولانی نتوانست جواب بدهد و مجبور شد نمره کامل درس را به آن دانشجو بدهد.

بعد از مدتی استاد با بهترین شاگردش تماس گرفت و همان سوال را پرسید. و شاگردش بلافاصله جواب داد : قربان شما 63 سال دارید و با یک خانم 35 ساله ازدواج کردید که البته قانونی است ولی منطقی نیست. همسر شما یک معشوقه 25 ساله دارد که منطقی است ولی قانونی نیست. و این حقیقت که شما به معشوقه همسرتان نمره کامل دادید در صورتی که باید آن درس را رد می شد نه قانونی است و نه منطقی!

داستان کوتاه 25 : تاجر و ماهی گیر

یک تاجر آمریکایی نزدیک یک روستای مکزیکایی ایستاده بود. در همان موقع یک قایق کوچک ماهی گیری رد شد که داخلش چند تا ماهی بود. از ماهی گیر پرسید : چقدر طول کشید تا این چند تا ماهی رو گرفتی؟ ماهی گیر : مدت خیلی کم.

تاجر : پس چرا بیشتر صبر نکردی تا بیش تر ماهی گیرت بیاد؟

ماهی گیر : چون همین تعداد برای سیر کردن خانواده ام کافی است.

تاجر : اما بقیه وقتت رو چیکار می کنی؟

ماهی گیر : تا دیر وقت می خوابم. یه کم ماهی گیری می کنم. با بچه ها بازی می کنم بعد میرم توی دهکده و با دوستان شروع می کنیم به گیتار زدن. خلاصه مشغولیم به این نوع زندگی.

تاجر : من تو هاروارد درس خوندم و می توئم کمکت کنم. تو باید بیشتر ماهی گیری کنی. اون وقت می تونی با پولش قایق بزرگ تری بخری و با در آمد اون چند تا قایق دیگر هم بعدا اضافه می کنی. اون وقت یک عالمه قایق برای ماهی گیری داری.

ماهی گیر : خوب بعدش چی؟

تاجر : به جای اینکه ماهی ها رو به واسطه بفروشی اونا رو مستقیما به مشتری ها میدی و برای خودت کار و بار درست می کنی، بعدش کارخونه راه می اندازی و به تولیداتش نظارت میکنی... این دهکده کوچک رو هم ترک می کنی و می روی مکزیکو سیتی. بعد از اون هم لوس آنجلس و از اونجا هم نیویورک. اونجاست که دست به کارهای مهم تری می زنی...

ماهی گیر : این کار چقدر طول می کشه؟

تاجر : پانزده تا بیست سال

ماهی گیر : اما بعدش چی آقا؟

تاجر : بهترین قسمت همینه، در یک موقعیت مناسب که گیر اومد میری و سهام شرکت رو به قیمت خیلی بالا می فروشی، این کار میلیون ها دلار برای عایدی داره.

ماهی گیر : میلیون ها دلار، خوب بعدش چی؟

تاجر : اون وقت باز نشسته می شی، میری یه دهکده ساحلی کوچیک، جایی که می تونی تا دیر وقت بخوابی، یه کم ماهی گیری کنی، با بچه هات بازی کنی، بری دهکده و تا دیر وقت با دوستان گیتار بزنی و خوش بگذرونی.

داستان کوتاه 26 : پسرم بالا نرو، بسیار خطرناک است

سم، کارمند عادی یک شرکت کوچک است. روزی او به خاطر کارهای اضافه بسیار دیر به ایستگاه اتوبوس رسید. او که بسیار خسته بود به خودش گفت : تا اتوبوس بیاید، کمی بخوابم. بیست دقیقه بعد، اتوبوس آمد. این اتوبوس دو طبقه بود. سم وقتی دید در طبقه دوم کسی نیست بسیار خوشحال شد و گفت : آه می توانم دراز بکشم و کمی بخوابم. او سوار اتوبوس شد و در حالی است که به طبقه دوم می رفت، پیرمردی که کنار در اتوبوس نشسته بود به او گفت : بالا نرو، بسیار خطرناک است. سم ایستاد. از قیافه جدی پیرمرد دریافت که او دروغ نمی گوید. نیمه شب بود و حتما پیرمرد چیز خطرناکی دیده بود. سم قبول کرد و در انتهای اتوبوس جایی پیدا کرد. با این که جایش کمی ناراحت بود اما به نظرش امنیت از هر چیزی مهم تر بود.

او روز بعد هم دیر به خانه برمی گشت و سوار همان اتوبوس شد و از این که پیرمرد دیشبی همان جا نشسته بود متعجب شد. پیرمرد با دیدن او گفت : پسرم بالا نرو، بسیار خطرناک است. سم در پایین پله ها به بالا نگاه کرد، بسیار مخوف به نظر می رسید. دوباره در انتهای اتوبوس جای پیدا کرد و نشست.

شب سوم هم سوار همان اتوبوس شد، پیرمرد باز هم در اتوبوس بود. این بار سم چیزی نگفت و در انتهای اتوبوس نشست. همان موقع پسر دیگری سوار اتوبوس شد و داشت به طبقه دوم می رفت که پیرمرد به او گفت : پسرم بالا نرو، خطرناک است. پسر پرسید : چرا؟ پیرمرد گفت : مگر نمی بینی؟ طبقه دوم راننده ندارد! پسر در حالی که بلند می خندید به طبقه بالا رفت و به راحتی دراز کشید و خوابید.

داستان کوتاه 27 : روزی که امیر کبیر گریست

در سال 1264 هجری قمری نخستین برنامه‌ی دولت ایران برای واکسیناسیون به فرمان امیر کبیر آغاز شد. در آن برنامه، کودکان و نوجوانانی ایرانی را آبله‌کوبی می‌کردند. اما چند روز پس از آغاز آبله‌کوبی به امیر کبیر خبر دادند که مردم از روی ناآگاهی نمی‌خواهند واکنش بزنند! به ویژه که چند تن از فال گیر ها و دعا نویس ها در شهر شایعه کرده بودند که واکنس زدن باعث راه یافتن جن به خون انسان می‌شود هنگامی که خبر رسید پنج نفر به علت ابتلا به بیماری آبله جان باختند، امیر بی درنگ فرمان داد هر کسی که حاضر نشود آبله بکوبد باید پنج تومان به صندوق دولت جریمه بپردازد. او تصور می کرد که با این فرمان همه مردم آبله می‌کوبند.

اما نفوذ سخن دکانویس‌ها و نادانی مردم بیش از آن بود که فرمان امیر را بپذیرند. شماری که پول کافی داشتند، پنج تومان را پرداختند و از آبله‌کوبی سرباز زدند. شماری دیگر هنگام مراجعه مأموران در آب انبارها پنهان می‌شدند یا از شهر بیرون می‌رفتند روز بیست و هشتم ماه ربیع الاول به امیر اطلاع دادند که در همه ی شهر تهران و روستاهای پیرامون آن فقط 330 نفر آبله کوبیده‌اند.

در همان روز، پاره دوزی را که فرزندش از بیماری آبله مرده بود، به نزد او آوردند. امیر به جسد کودک نگریست و آنگاه گفت: ما که برای نجات بچه‌هایتان آبله کوب فرستادیم. پیرمرد با اندوه فراوان گفت: حضرت امیر، به من گفته بودند که اگر بچه را آبله بکوبیم جن زده می‌شود. امیر فریاد کشید: وای از جهل و نادانی، حال، گذشته از اینکه فرزندت را از دست داده‌ای باید پنج تومان هم جریمه بدهی. پیرمرد با التماس گفت: باور کنید که هیچ ندارم. امیر کبیر دست در جیب خود کرد و پنج تومان به او داد و سپس گفت: حکم بر نمی‌گردد، این پنج تومان را به صندوق دولت بپرداز چند دقیقه دیگر، بقالی را آوردند که فرزند او نیز از آبله مرده بود.



این بار امیر کبیر دیگر نتوانست تحمل کند. روی صندلی نشست و با حالی زار شروع به گریستن کرد. در آن هنگام میرزا آقاخان وارد شد. او در کمتر زمانی امیر کبیر را در حال گریستن دیده بود. علت را پرسید و ملازمان امیر گفتند که دو کودک شیرخوار پاره دوز و بقالی از بیماری آبله مرده‌اند. میرزا آقاخان با شگفتی گفت: عجب، من تصور می‌کردم که میرزا احمدخان، پسر امیر، مرده است که او این چنین‌های می‌گیرد. سپس، به امیر نزدیک شد و گفت: گریستن، آن هم به این گونه، برای دو بچه‌ی شیرخوار بقال و چقال در شأن شما نیست. امیر سر برداشت و با خشم به او نگریست، آن چنان که میرزا آقاخان از ترس بر خود لرزید. امیر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: خاموش باش. تا زمانی که ما سرپرستی این ملت را بر عهده داریم، مسئول مرگشان ما هستیم.

میرزا آقاخان آهسته گفت: ولی اینان خود در اثر جهل آبله نکوبیده‌اند. امیر با صدای رسا گفت: و مسئول چهلشان نیز ما هستیم.

اگر ما در هر روستا و کوچه و خیابانی مدرسه بسازیم و کتابخانه ایجاد کنیم، دکانویس‌ها بساطشان را جمع می‌کنند. تمام ایرانی‌ها اولاد حقیقی من هستند و من از این می‌گیرم که چرا این مردم باید این قدر جاهل باشند که در اثر نکوبیدن آبله بمیرند.

داستان کوتاه 28: حل مشکل سر و صدای کودکان

یک پیرمرد بازنشسته، خانه جدیدی در نزدیکی یک دبیرستان خرید. یکی دو هفته اول همه چیز به خوبی و در آرامش پیش می‌رفت تا این که مدرسه‌ها باز شد. در اولین روز مدرسه، پس از تعطیلی کلاس‌ها سه تا پسر بچه در خیابان راه افتادند و در حالی که بلند بلند با هم حرف می‌زدند، هر چیزی که در خیابان افتاده بود را شوت می‌کردند و سروصدای عجیبی راه انداختند. این کار هر روز تکرار می‌شد و آسایش پیرمرد کاملاً مختل شده بود. این بود که تصمیم گرفت کاری بکند.

روز بعد که مدرسه تعطیل شد، دنبال بچه‌ها رفت و آنها را صدا کرد و به آنها گفت: «بچه‌ها شما خیلی بامزه هستید و من از این که می‌بینم شما اینقدر نشاط جوانی دارید خیلی خوشحالم. من هم که به سن شما بودم همین کار را می‌کردم. حالا می‌خواهم لطفی در حق من بکنید. من روزی 1000 تومن به هر کدام از شما می‌دهم که بیایید اینجا و همین کارها را بکنید.»

بچه‌ها خوشحال شدند و به کارشان ادامه دادند. تا آن که چند روز بعد، پیرمرد دوباره به سراغشان آمد و گفت: ببینید بچه‌ها متأسفانه در محاسبه حقوق بازنشستگی من اشتباه شده و من نمی‌تونم روزی 100 تومن بیشتر بهتون بدم. از نظر شما اشکالی نداره؟ بچه‌ها گفتند: «100 تومن؟ آگه فکر می‌کنی ما به خاطر روزی فقط 100 تومن حاضریم این همه بطری نوشابه و چیزهای دیگه رو شوت کنیم، کور خوندی. ما نیستیم.» و از آن پس پیرمرد با آرامش در خانه جدیدش به زندگی ادامه داد.

داستان کوتاه 29: ساحل و صدف

مردی در کنار ساحل دور افتاده ای قدم می‌زد. مردی را در فاصله دور می‌بیند که مدام خم می‌شود و چیزی را از روی زمین بر می‌دارد و توی اقیانوس پرت می‌کند. نزدیک تر می‌شود، می‌بیند مردی بومی صدف‌هایی را که به ساحل می‌افتد در آب می‌اندازد.

- صبح بخیر رفیق، خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه می‌کنی؟

- این صدف‌ها را در داخل اقیانوس می‌اندازم. الان موقع مد دریاست و این صدف‌ها را به ساحل دریا آورده و اگر آنها را توی آب نیندازم از کمبود اکسیژن خواهند مرد.

- دوست من! حرف تو را می‌فهمم ولی در این ساحل هزاران صدف این شکلی وجود دارد. تو که نمی‌توانی آنها را به آب برگردانی.

خیلی زیاد هستند و تازه همین یک ساحل نیست. نمی‌بینی کار تو هیچ فرقی در اوضاع ایجاد نمی‌کند؟

مرد بومی لبخندی زد و خم شد و دوباره صدفی برداشت و به داخل دریا انداخت و گفت: برای این یکی اوضاع فرق کرد.



نتیجه‌ی اخلاقی: نتیجه‌گرایی و کلی‌نگری همواره روش مناسبی نیست. گاهی اوقات باید بدون توجه به عاقبت کار، آنچه که درست می‌پندارید را انجام دهید.

داستان کوتاه 30: تکرار زمانه

مردی 80 ساله با پسر تحصیل کرده 45 ساله اش روی میبل خانه خود نشسته بودند. ناگهان کلاغی کنار پنجره شان نشست.

پدر از فرزندش پرسید: این چیه؟

پسر پاسخ داد: کلاغ.

پس از چند دقیقه دوباره پرسید این چیه؟

پسر گفت: بابا من که همین الان بهتون گفتم: کلاغه.

بعد از مدت کوتاهی پیر مرد برای سومین بار پرسید: این چیه؟

عصبانیت در پسرش موج میزد و با همان حالت گفت: کلاغه کلاغ!

پدر به اتاقش رفت و با دفتر خاطراتی قدیمی برگشت. صفحه ای را باز کرد و به پسرش گفت که آن را بخواند. در آن صفحه این طور نوشته شده بود: امروز پسر کوچکم 3 سال دارد. و روی مبل نشسته است هنگامی که کلاغی روی پنجره نشست. پسر 23 بار نامش را از من پرسید و من 23 بار به او گفتم که نامش کلاغ است. هر بار او را عاشقانه بغل می کردم و به او جواب می دادم و به هیچ وجه عصبانی نمی شدم و در عوض علاقه بیشتری نسبت به او پیدا می کردم.

چهار داستان کوتاه با موضوع قضاوت (داستان های 31 تا 34)

یک: زن و مرد جوانی به محله جدیدی اسباب کشی کردند. روز بعد از اولین روز سکونت در خانه ی جدید ضمن صرف صبحانه، زن متوجه شد که همسایه اش در حال آویزان کردن لباس های شسته است و گفت: لباس ها چندان تمیز نیست. انگار نمی داند چطور لباس بشوید. احتمالاً باید پودر لباس شویی بهتری بخرد. همسرش نگاهی به او کرد اما چیزی نگفت. هر بار که زن همسایه لباس های شسته اش را برای خشک شدن آویزان می کرد، زن جوان همان حرف را تکرار می کرد تا اینکه حدود یک ماه بعد، روزی از دیدن لباس های تمیز روی بند رخت تعجب کرد و به همسرش گفت: یاد گرفته چطور لباس بشوید. مانده ام که چه کسی درست لباس شستن را یادش داده. مرد با تأمل پاسخ داد: ولی من امروز صبح زود بیدار شدم و پنجره هایمان را تمیز کردم!



دو: مرد مسنی به همراه پسر ۲۵ ساله اش در قطار نشسته بود. در حالی که مسافران در صندلی های خود نشسته بودند، قطار شروع به حرکت کرد. به محض شروع حرکت قطار پسر ۲۵ ساله که کنار پنجره نشسته بود پر از شور و هیجان شد. دستش را از پنجره بیرون برد و در حالی که هوای در حال حرکت را با لذت لمس می کرد فریاد زد: پدر نگاه آن درختها حرکت می کنند.

مرد مسن با لبخندی هیجان پسرش را تحسین کرد. کنار مرد جوان، زوج جوانی نشسته بودند که حرف های پدر و پسر را می شنیدند و از حرکات پسر جوان که مانند یک کودک ۵ ساله رفتار می کرد، متعجب شده بودند.

ناگهان پسر جوان دوباره با هیجان فریاد زد: پدر نگاه کن دریاچه، حیوانات و ابرها با قطار حرکت می کنند. زوج جوان پسر را با دلسوزی نگاه می کردند. باران شروع شد. قطراتی از باران روی دست پسر جوان چکید. او با لذت آن را لمس کرد و چشم هایش را بست و دوباره فریاد زد: پدر نگاه کن باران می بارد، آب باران روی من چکید. زوج جوان دیگر طاقت نیاورند و از مرد مسن پرسیدند: چرا شما برای مداوای پسران به پزشک مراجعه نمی کنید؟ مرد مسن در پاسخ گفت: ما همین الان از بیمارستان بر می گردیم. امروز پسر من برای اولین بار در زندگی می تواند ببیند...



سه: آرتور اشی قهرمان افسانه ای تنیس ویمبلدون به خاطر خون آلوده ای که در جریان یک عمل جراحی در سال 1983 دریافت کرد، به بیماری ایدز مبتلا شد و در بستر مرگ افتاد. او از سراسر دنیا نامه هایی از طرفدارانش دریافت کرد. یکی از طرفدارانش نوشته بود: چرا خدا تو را برای چنین بیماری انتخاب کرده است؟!

او در جواب گفت: در دنیا، 50 میلیون کودک بازی تنیس را آغاز می کنند. 5 میلیون نفر یاد می گیرند که چگونه تنیس بازی کنند. 500 هزار نفر تنیس را در سطح حرفه ای یاد می گیرند. 50 هزار نفر پا به مسابقات می گذارند. 5 هزار نفر سرشناس می شوند. 50 نفر به مسابقات ویمبلدون راه پیدا می کنند، چهار نفر به نیمه نهایی می رسند و دو نفر به فینال... و آن هنگام که جام قهرمانی را روی دستانم گرفته بودم، هرگز نگفتم «خدا یا چرا من؟» و امروز هم که از این بیماری رنج می کشم، نیز نمی گویم «خدا یا چرا من؟»

چهار: تنها بازمانده یک کشتی شکسته توسط جریان آب به یک جزیره دورافتاده برده شد، با بی قراری به درگاه خداوند دعا می کرد تا او را نجات بخشد، ساعت ها به اقیانوس چشم می دوخت، تا شاید نشانی از کمک بیاید اما هیچ چیز به چشم نمی آمد. سرانجام ناامید شد و تصمیم گرفت که کلبه ای کوچک خارج از کلک بسازد تا از خود و وسایل اندکش بهتر محافظت نماید. روزی پس از آنکه از جستجوی غذا بازگشت، خانه کوچکش را در آتش یافت، دود به آسمان رفته بود. اندوهگین فریاد زد: «خدا یا چگونه توانستی با من چنین کنی؟»

صبح روز بعد او با صدای یک کشتی که به جزیره نزدیک می شد از خواب برخاست، آن می آمد تا او را نجات دهد. مرد از نجات دهندگانش پرسید: «چطور متوجه شدید که من اینجا هستم؟»

آنها در جواب گفتند: «ما علامت دودی را که فرستادی، دیدیم!»

نتیجه ی کلی: هیچ گاه با عجله و بدون تأمل قضاوت نکنید.

با یک شکلات شروع شد. من یک شکلات گذاشتم کف دستش. او هم یک شکلات گذاشت توی دستم. من بچه بودم، او هم بچه بود. سرم را بالا کردم. سرش را بالا کرد. دید که مرا می شناسد. خندیدم. گفت: « دوستیم؟ » گفتم: « دوست دوست » گفت: « تا کجا؟ » گفتم: « دوستی که تا ندارد » گفت: « تا مرگ؟ » خندیدم و گفتم: « من که گفتم تا ندارد » گفت: « باشد، تا پس از مرگ » گفتم: « نه، نه، نه، نه، گفتم که تا ندارد ». گفت: « قبول، تا آن جا که همه دوباره زنده می شود، یعنی زندگی پس از مرگ. باز هم با هم دوستیم. تا بهشت، تا جهنم، تا هر جا که باشد من و تو با هم دوستیم ». خندیدم و گفتم: « تو برایش تا هر کجا که دلت می خواهد یک تا بگذار. اصلاً یک تا بکش از سر این دنیا تا آن دنیا. اما من اصلاً تا نمی گذارم » نگاهم کرد. نگاهش کردم. باور نمی کرد. می دانستم. او می خواست حتماً دوستی مان تا داشته باشد. دوستی بدون تا را نمی فهمید.



گفت: « بیا برای دوستی مان یک نشانه بگذاریم ». گفتم: « باشد. تو بگذار ». گفت: « شکلات. هر بار که همدیگر را می بینیم یک شکلات مال تو و یکی مال من، باشد؟ » گفتم: « باشد » هر بار یک شکلات می گذاشتم توی دستش، او هم یک شکلات توی دست من. باز همدیگر را نگاه می کردیم. یعنی که دوستیم. دوست دوست. من تندی شکلاتم را باز می کردم و می گذاشتم توی دهانم و تند تند آن را می مکیدم. می گفت: « شکمو! تو دوست شکمویی هستی » و شکلاتش را می گذاشت توی یک صندوق کوچولوی قشنگ. می گفتم « بخورش » می گفت: « تمام می شود. می خواهم تمام نشود. می خواهم برای همیشه بماند »

صندوقش پر از شکلات شده بود. هیچ کدامش را نمی خورد. من همه اش را خورده بودم. گفتم: « اگر یک روز شکلات هایت را مورچه ها بخورند یا کرم ها، آن وقت چه کار می کنی؟ » گفت: « مواظبشان هستم » می گفت « می خواهم تا موقعی که دوست هستیم » و من شکلات را می گذاشتم توی دهانم و می گفتم: « نه، نه، نه، تا ندارد. دوستی که تا ندارد ».

یک سال، دو سال، چهار سال، هفت سال، ده سال و بیست سال شده است. او بزرگ شده است. من بزرگ شده ام. من همه شکلات ها را خورده ام. او همه شکلات ها را نگه داشته است. او آمده است امشب تا خداحافظی کند. می خواهد برود آن دور دورها. می گوید « می روم، اما زود برمی گردم ». من می دانم، می رود و بر نمی گردد. یادش رفت به من شکلات بدهد. من یادم نرفتم. یک شکلات گذاشتم کف دستش. گفتم « این برای خوردن » یک شکلات هم گذاشتم کف آن دستش: « این هم آخرین شکلات برای صندوق کوچک ». یادش رفته بود که صندوقی دارد برای شکلات هایش. هر دو را خورد. خندیدم. می دانستم دوستی من « تا » ندارد. مثل همیشه. خوب شد همه شکلات هایم را خوردم. اما او هیچ کدامشان را نخورد. حالا با یک صندوق پر از شکلات نخورده چه خواهد کرد؟

داستان کوتاه 36: بزرگ مرد کوچک

در روزگاری که بستنی با شکلات به گرانی امروز نبود پسر ۱۰ ساله ای وارد قهوه فروشی هتلی شد و پشت میزی نشست. خدمتکار برای سفارش گرفتن سراغش رفت. پسر پرسید: بستنی با شکلات چند است؟ خدمتکار گفت: ۵۰ سنت.

پسر کوچک دستش را در جیبش کرد. تمام پول خرد هایش را در آورد و شمرد بعد پرسید: بستنی خالی چند است؟ خدمتکار با توجه به اینکه تمام میز ها پر شده بود و عده ای بیرون قهوه فروشی منتظر خالی شدن میز ایستاده بودند با بی حوصلگی گفت: ۳۵ سنت. پسر دوباره سکه هایش را شمرد و گفت: برای من یک بستنی ساده بیاورید. خدمتکار بستنی را به همراه صورت حساب روی میز گذاشت و رفت. پسر بستنی را تمام کرد و رفت. هنگامی که خدمتکار برای تمیز کردن میز رفت گریه اش گرفت. پسر بچه در کنار بشقاب خالی ۱۵ سنت برای انعام او گذاشته بود!! یعنی او با پول هایش می توانست بستنی با شکلات بخورد اما چون پولی برای انعام دادن برایش باقی نمی ماند این کار را نکرده بود و بستنی خالی خورده بود!!!!!!

داستان کوتاه 37: بیمارستان روانی

به هنگام بازدید از یک بیمارستان روانی، از روان پزشک پرسیدم شما چطور می فهمید که یک بیمار روانی به بستری شدن در بیمارستان نیاز دارد یا نه؟ روان پزشک گفت: ما وان حمام را پر از آب می کنیم و یک قاشق چایخوری، یک فنجان و یک سطل جلوی بیمار می گذاریم و از او می خواهیم که وان را خالی کند. من گفتم: آهان! فهمیدم. آدم عادی باید سطل را بردارد چون بزرگ تر است. روان پزشک گفت: نه! آدم عادی درپوش زیر آب وان را بر می دارد. شما می خواهید تخت تان کنار پنجره باشد؟

داستان کوتاه 38: مدیر و منشی

مدیر به منشی میگه برای یه هفته باید بریم مسافرت کارهات رو روبراه کن. منشی زنگ میزنه به شوهرش میگه: من باید با رئیسم برم سفر کاری. کارهات رو روبراه کن. شوهره زنگ میزنه به دوست دخترش، میگه: زنم یه هفته میره ماموریت کارهات رو روبراه کن. معشوقه هم که تدریس خصوصی می کرده به شاگرد کوچولوش زنگ میزنه میگه: من تمام هفته مشغولم نمیتونم پیام.

پسر زنگ میزه به پدر بزرگش میگه : معلم یه هفته کامل نیامد، بیا هر روز بز نیم بیرون و هوایی عوض کنیم.
پدر بزرگ که اتفاقاً همون مدیر شرکت هست به منشی زنگ میزنه میگه مسافرت رو لغو کن من با نوه ام سرم بنده.
منشی زنگ میزنه به شوهرش و میگه : ماموریت کنسل شد من دارم میام خونه.
شوهر زنگ میزنه به معشوقه اش میگه : زخم مسافرتش لغو شد نیا که متاسفانه نمیتونم ببینمت.
معشوقه زنگ میزنه به شاگردش میگه : کارم عقب افتاد و این هفته بیکارم پس دارم میام که بریم سر درس و مشق.

پسر دوباره زنگ میزنه به پدر بزرگش و میگه : راحت باش برو مسافرت، معلم برنامه اش عوض شد و میاد.
مدیر هم دوباره گوشی رو ور میداره و زنگ میزنه به منشی و میگه برنامه عوض شد حاضر شو که بریم مسافرت. . .

داستان کوتاه 39 : طمع

روزی روزگاری در روستایی در هند، مردی به روستایی ها اعلام کرد که برای خرید هر میمون ۱۰ دلار به آنها پول خواهد داد. روستایی ها هم که دیدند اطراف شان پر است از میمون؛ به جنگل رفتند و شروع به گرفتن شان کردند و مرد هم هزاران میمون به قیمت ۱۰ دلار از آنها خرید ولی با کم شدن تعداد میمون ها روستایی ها دست از تلاش کشیدند.

به همین خاطر مرد این بار پیشنهاد داد برای هر میمون به آنها ۲۰ دلار خواهد پرداخت. با این شرایط روستایی ها فعالیت خود را از سر گرفتند. پس از مدتی موجودی باز هم کمتر و کمتر شد تا روستاییان دست از کار کشیدند و برای کشاورزی سراغ کشتزارهای شان رفتند.

این بار پیشنهاد به ۲۵ دلار رسید و در نتیجه تعداد میمون ها آن قدر کم شد که به سختی می شد میمونی برای گرفتن پیدا کرد. این بار نیز مرد تاجر ادعا کرد که برای خرید هر میمون ۵۰ دلار خواهد داد ولی چون برای کاری باید به شهر می رفت کارها را به شاگردش محول کرد تا از طرف او میمون ها را بخرد.

در غیاب تاجر، شاگرد به روستایی ها گفت : « این همه میمون در قفس را ببینید! من آنها را به ۳۵ دلار به شما خواهم فروخت تا شما پس از بازگشت مرد آنها را به ۵۰ دلار به او بفروشید ». روستایی ها که وسوسه شده بودند پول هایشان را روی هم گذاشتند و تمام میمون ها را خریدند . . . البته از آن به بعد دیگر کسی مرد تاجر و شاگردش را ندید و تنها روستایی ها ماندند و یک دنیا میمون . . .

داستان کوتاه 40 : برنامه نویسی و مهندسی

یک برنامه نویسی و یک مهندس در یک مسافرت طولانی هوایی کنار یکدیگر در هواپیما نشستند. برنامه نویسی رو به مهندس کرد و گفت : مایلی با همدیگر بازی کنیم؟ مهندس که می خواست استراحت کند محترمانه عذر خواست و رویش را به طرف پنجره برگرداند و پتو را روی خودش کشید. برنامه نویسی دوباره گفت : بازی سرگرم کننده ای است. من از شما یک سوال می پرسم و اگر شما جوابش را نمی دانستید ۵ دلار به من بدهید. بعد شما از من یک سوال می کنید و اگر من جوابش را نمی دانستم من ۵ دلار به شما می دهم. مهندس مجدداً معذرت خواست و چشم هایش را روی هم گذاشت تا خوابش ببرد. این بار، برنامه نویسی پیشنهاد دیگری داد. گفت : خوب، اگر شما سوال مرا جواب ندادید ۵ دلار بدهید ولی اگر من نتوانستم سوال شما را جواب دهم ۵۰ دلار به شما می دهم.

این پیشنهاد چرت مهندس را پاره کرد و رضایت داد که با برنامه نویسی بازی کند. برنامه نویسی نخستین سوال را مطرح کرد : « فاصله زمین تا ماه چقدر است؟ » مهندس بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد دست در جیبش کرد و ۵ دلار به برنامه نویسی داد. حالا نوبت خودش بود. مهندس گفت : « آن چیست که وقتی از تپه بالا می رود ۳ پا دارد و وقتی پائین می آید ۴ پا؟ » برنامه نویسی نگاه تعجب آمیزی کرد و سپس به سراغ کامپیوتر قابل حملش رفت و تمام اطلاعات موجود در آن را مورد جستجو قرار داد. آنگاه از طریق مودم بیسیم کامپیوترش به اینترنت وصل شد و اطلاعات موجود در کتابخانه کنگره آمریکا را هم جستجو کرد. باز هم چیز بدرد بخوری پیدا نکرد. سپس برای تمام همکارانش پست الکترونیک فرستاد و سوال را با آنها در میان گذاشت و با یکی دو نفر هم گپ (chat) زد ولی آنها هم نتوانستند کمکی کنند.

بالاخره بعد از ۳ ساعت، مهندس را از خواب بیدار کرد و ۵۰ دلار به او داد. مهندس مودبانه ۵۰ دلار را گرفت و رویش را برگرداند تا دوباره بخوابد. برنامه نویسی بعد از کمی مکث، او را تکان داد و گفت : « خوب، جواب سوالت چه بود؟ » مهندس دوباره بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد دست در جیبش کرد و ۵ دلار به برنامه نویسی داد و رویش را برگرداند و خوابید . . .

داستان کوتاه 41 : پيله ی ابريشم

شخصی تلاش پروانه برای بیرون آمدن از سوراخ کوچک پيله را تماشا می کرد. ناگهان تقلای پروانه متوقف شد و به نظر رسید که خسته شده و دیگر نمی تواند به تلاشش ادامه دهد. آن شخص مصمم شد به پروانه کمک کند و با برش قیچی سوراخ پيله را گشاد کرد. پروانه به راحتی از پيله خارج شد اما جثه اش ضعیف و بال هایش چروکیده بودند. آن شخص به تماشای پروانه ادامه داد. او انتظار داشت پر پروانه گسترده و مستحکم شود و ز جثه او محافظت کند اما چنین نشد. در واقع پروانه ناچار شد همه عمر را روی زمین بخزد. و هرگز نتوانست با بال هایش پرواز کند. آن شخص مهربان نفهمید که محدودیت پيله و تقلا برای خارج شدن از سوراخ ریز آن را خدا برای پروانه قرار داده بود تا به آن وسیله مایعی از بدنش ترشح شود و پس از خروج از پيله به او امکان پرواز دهد.

نتیجه ی اخلاقی : گاهی اوقات در زندگی فقط به تقلا نیاز داریم، اگر خداوند مقرر می کرد بدون هیچ مشکلی زندگی کنیم، فلج می شدیم، به اندازه کافی قوی نمی شدیم و هرگز نمی توانستیم پرواز کنیم.

داستان کوتاه 42 : گوش سنگین

مردی متوجه شد که گوش همسرش سنگین شده و شنواییش کم شده است. به نظرش رسید که همسرش باید سمعک بگذارد ولی نمیدانست این موضوع را چگونه با او در میان بگذارد. بدین خاطر، نزد دکتر خانوادگی‌شان رفت و مشکل را با او در میان گذاشت. دکتر گفت برای این که بتوانی دقیق تر به من بگویی که میزان ناشنوایی همسرت چقدر است آزمایش ساده‌ای وجود دارد. این کار را انجام بده و جوابش را به من بگو: « ابتدا در فاصله ۴ متری او بایست و با صدای معمولی مطلبی را به او بگو. اگر نشنید همین کار را در فاصله ۳ متری تکرار کن. بعد در ۲ متری و به همین ترتیب تا بالاخره جواب دهد. »

آن شب، همسر آن مرد در آشپزخانه سرگرم تهیه شام بود و خود او در اتاق نشیمن نشست بود. مرد به خودش گفت الان فاصله ما حدود ۴ متر است. بگذار امتحان کنم. سپس با صدای معمولی از همسرش پرسید: عزیزم شام چی داریم؟ جوابی نشنید. بعد بلند شد و یک متر جلوتر به سمت آشپزخانه رفت و دوباره پرسید: عزیزم شام چی داریم؟ باز هم پاسخی نیامد. باز هم جلو تر رفت و از وسط هال که تقریباً ۲ متر با آشپزخانه و همسرش فاصله داشت گفت: عزیزم شام چی داریم؟ باز هم جوابی نشنید. باز هم جلوتر رفت و به در آشپزخانه رسید. سوالش را تکرار کرد و باز هم جوابی نیامد. این بار جلوتر رفت و درست از پشت سر همسرش گفت: عزیزم شام چی داریم؟ زنش گفت: مگه کری؟ برای پنجمین بار می گویم: خوراک مرغ!

نتیجه اخلاقی: مشکل ممکن است آنطور که ما همیشه فکر می کنیم در دیگران نباشد و عمدتاً در خود ما باشد !!!

داستان کوتاه 43: دختر نابینا

چندین سال پیش، دختری نابینا زندگی می کرد که به خاطر نابینا بودن از خویش متنفرد بود. او از همه نفرت داشت الا نامزدش. روزی دختر به پسر گفت که اگر روزی بتواند دنیا را ببیند، آن روز، روز ازدواجشان خواهد بود. تا این که سرانجام شانس به او روی آورد و شخصی حاضر شد تا یک جفت چشم به دختر اهدا کند. آن گاه بود که توانست همه چیز، از جمله نامزدش را ببیند. پسر شادمانه از دختر پرسید: آیا زمان ازدواج ما فرا رسیده؟ دختر وقتی که دید پسر نابیناست، شوکه شد! بنابراین در پاسخ گفت: « متاسفم، نمی توانم با تو ازدواج کنم، چون تو نابینایی. » پسر در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت، سرش را پایین انداخت و از کنار دختر دور شد. بعد رو به سوی دختر کرد و گفت: « بسیار خوب، فقط ازت خواهش می کنم مراقب چشمان من باشی. »

داستان کوتاه 44: همسر وفادار

مردی تمام عمر خود رو صرف پول درآوردن و پس انداز کردن نموده و فقط مقداری بسیار اندکی از در آمدش را صرف معاش خود می کرد و در واقع همسر خود را نیز در این مکتب و بدبختی با خود شریک نموده بود. تا اینکه روزی از روزها او به بستر مرگ افتاد و دیگر برایش مسلم گردید که حتما رفتنی است. بنابراین در لحظات آخر، همسرش را نزد خود خواند. از او خواست در آخر عمری قولی برای او بدهد و آن این بود که تمامی پول هایش را داخل صندوقی گذاشته و در کنار جسد وی در تابوت قرار داده تا او بتواند در آن دنیا آنها را خرج کند. همسرش در حالی که با نگاهی شفقت انگیز به شوهر در حال نزع می نگریست، قسم خورد که به قولش وفا کند.

در روز تشییع و درست وقتی که تمامی مقدمات فراهم شده بود و مامورین گورستان می خواستند میخ های تابوت را بکوبند، زن فریادی کشید و گفت: « صبر کنید یک سفارش او مانده که باید به اجرا بگذارم. » سپس کیسه سیاهی را از کیفش بیرون آورده و آن را داخل صندوق کوچک درون تابوت قرار داد. خواهر خانم که از شرح ما وقع خبردار بود با لحنی سرزنش آمیز به همسر متوفی گفت: « مگه عقل از سرت پریده؟ این چه کاری بود که کردی؟ آخه شوهرت اون پول ها رو چه جور میتونه تو اون دنیا خرج کنه؟ »

زن پاسخ داد: « من فردی با ایمان هستم و قولی را که به همسرم دادم هیچ وقت فراموش نکرده ام. اما برای راحتی او، تمامی پول ها رو به حساب خودم واریز کردم و برایش یه چک صادر کردم که بعد از نقد کردنش، بتونه خرجشون کنه. »

داستان کوتاه 45: عقاب و مرغ

مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت. عقاب با بقیه ی جوجه ها از تخم بیرون آمد و با آن ها بزرگ شد. در تمام زندگیش، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ ها می کردند؛ برای پیدا کردن کرم ها و حشرات زمین را می کند و قد قد می کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار، کمی در هوا پرواز می کرد. سال ها گذشت و عقاب خیلی پیر شد. روزی پرنده با عظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید. او با شکوه تمام، با یک حرکت جزئی بال های طلاییش برخلاف جریان شدید باد پرواز می کرد. عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید: « این کیست؟ » همسایه اش پاسخ داد: « این یک عقاب است. سلطان پرندهگان. او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم. »

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مرد؛ زیرا فکر می کرد یک مرغ است.

داستان کوتاه 46: پس کجایی؟ (سروش صحت)

صبح ها مسیر ثابتی دارم و اگر عجله نداشته باشم آنقدر در ایستگاه منتظر می مانم تا تاکسی مورد علاقه ام برسد. در واقع راننده این تاکسی را دوست دارم. راننده پیر و درشت هیكلی با دست های قوی و آفتاب سوخته و چشم های مشکی رنگ است که تابستان و زمستان سر شیشه ماشین را باز می گذارد و با آنکه چهار سال است بیشتر صبح ها سوار ماشینش می شوم فقط سه چهار بار صدای بم و خش دارش را شنیده ام. ماشینش نه ضبط دارد، نه رادیو و شاید همین سکوت، حضورش را این چنین لذت بخش می کند. ما هر روز از مسیر ثابتی می رویم، فقط چهار شنبه های آخر هر ماه راننده مسیر همیشگی مان را عوض می کند. یکی از چهارشنبه های آخر ماه به او گفتم « از این طرف راهمون دور می شه ها. » « می دونم. » دیگر هیچ کدام حرفی نزدیم و او باز هر روز از مسیر همیشگی می



رفت و چهارشنبه های آخر ماه مسیر دورتر را انتخاب می کرد.

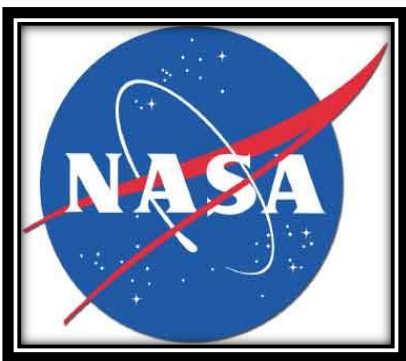
چهارشنبه آخر ماه پیش وقتی از مسیر دورتر می رفت، سر یک کوچه ترمز کرد نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت، بعد گفت؛ «بخشید الان برمی گردم» و از ماشین پیاده شد. دوباره کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد، یک کوچه را تا نیمه رفت و برگشت بعد سوار شد و رفتیم. به دست هایش نگاه کردم، فرمان را آنقدر محکم گرفته بود که ترسیدم از جا کنده شود، اما لرزش دست هایش پیدا بود، پرسیدم «حالتون خوبه؟» گفت «نه». نگاهش کردم و بعد برایم تعریف کرد.

چهل و شش سال پیش عاشق دختر جوانی می شود. چهارشنبه آخر یک ماه دختر جوان به او می گوید خانواده اش اجازه نمی دهند با او ازدواج کند. راننده از دختر جوان می خواهد لاقط ماهی یک بار او را از دور ببیند. دختر جوان قول می دهد تا آخر عمر چهارشنبه آخر هر ماه سر این کوچه بیاید. چهل و شش سال دختر جوان چهارشنبه آخر هر ماه سر کوچه آمده، راننده او را از دور دیده و رفته است. از راننده پرسیدم «دختر جوان ازدواج کرد؟» نمی دانست. پرسیدم «آدرسشو دارین؟» «نداشت. در این چهل و شش سال با او حتی یک کلمه هم حرف نزده بود فقط چهارشنبه های آخر هر ماه دختر جوان را دیده بود و رفته بود. راننده گفت «چهل و شش سال چهارشنبه آخر هر ماه اومد ولی دو ماهه نمیاد». به راننده گفتم «شاید یه مشکلی پیش اومده». راننده گفت «خدا نکنه» بعد گفت «اگر ماه دیگر نیاد می میرم».

داستان کوتاه 47: داستان پیدایش شلوار لی

سال 1853 مردم از برخی کشورها به کالیفرنیا می آمدند. آنها به دنبال طلا می گشتند. آنها به پولدار شدن فکر می کردند. لیوای استروس یکی از آنها بود. او 24 سال داشت و آلمانی تبار بود و نیز مانند بقیه به دنبال پولدار شدن و کشف طلا... او پارچه ای از کشور آلمان برای ساخت چادر (خیمه گاه) در معدن طلا با خود آورده بود. مردی از او پرسید: می خواهی با این پارچه چه کار کنی؟ او گفت: می خواهم چادر (خیمه گاه) بسازم. مرد گفت: من به چادر نیاز ندارم اما من یک شلوار خیلی مقاوم لازم دارم! شلوار من رو نگاه کن. پر از سوراخ است! لیوای استروس شلواری از آن پارچه ی مقاوم ساخت. آن مرد بابت شلوار خوشحال شد. آنها به یک موفقیت بزرگ دست پیدا کردند. به زودی تک تک مردم خواستار شلواری فقط با جنس آن پارچه ی آلمانی شدند! لیوای از آن شلوار ده ها، صد ها و هزار ها ساخت. و این بود داستان ساخت و پیدایش شلوار لی شما!

داستان کوتاه 48: ناسا



هنگامی که ناسا برنامه فرستادن فضانورد به فضا را آغاز کرد، با مشکل کوچکی رو به رو شد. آنها دریافتند که خودکارهای موجود در فضای بدون جاذبه کار نمی کنند. در واقع جوهر خودکار به سمت پایین جریان نمی یابد و روی سطح کاغذ نمی ریزد. برای حل این مشکل آنها شرکت مشاورین اندرسون را انتخاب کردند. تحقیقات بیش از یک دهه طول کشید، ۱۲ میلیون دلار صرف شد و در نهایت آنها خودکاری را طراحی کردند که در محیط بدون جاذبه می نوشت. زیر آب کار می کرد. روی هر سطحی حتی کریستال می نوشت و از دمای زیر صفر تا ۳۰۰ درجه سانتی گراد کار می کرد.

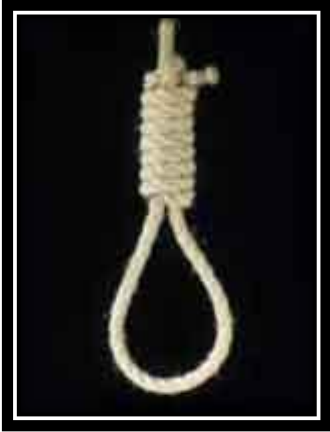
روس ها اما راه حل ساده تری داشتند، آنها از ممداد استفاده کردند.

نتیجه: برای حل مشکلاتتان بر روی خود مشکلاتتان تمرکز کنید (مشکل نوشتن در فضا) نه بر روی راه و روش حل مشکل (نوشتن با خودکار در فضا)

داستان کوتاه 49: فرشته ام را به چه اسمی صدا کنم؟

کودکی که آماده تولد بود، نزد خداوند رفت و از او پرسید: «می گویند فردا شما مرا به زمین می فرستید، اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می توانم برای زندگی به آنجا بروم؟» خداوند پاسخ داد: «از میان تعداد بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته ام. او از تو نگهداری خواهد کرد». اما کودک هنوز مطمئن نبود که می خواهد برود یا نه: «اما اینجا در بهشت، من هیچ کار جز خندیدن و آواز خواندن ندارم و اینها برای شادی من کافی هستند». خداوند لبخند زد «فرشته تو برایت آواز می خواند، و هر روز به تو لبخند خواهد زد. تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود». کودک ادامه داد: «من چطور می توانم بفهمم مردم چه می گویند وقتی زبان آنها را نمی دانم؟» خداوند او را نوازش کرد و گفت: «فرشته تو، زیباترین و شیرین ترین واژه هایی را که ممکن است بشنوی در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی». کودک با ناراحتی گفت: «وقتی می خواهم با شما صحبت کنم، چه کنم؟» اما خداوند برای این سؤال هم پاسخی داشت: «فرشته ات، دست هایت را در کنار هم قرار خواهد داد و به تو یاد می دهد که چگونه دعا کنی». کودک سرش را برگرداند و پرسید: «شنیده ام که در زمین انسانهای بدی هم زندگی می کنند. چه کسی از من محافظت خواهد کرد؟» خدا: «فرشته ات از تو محافظت خواهد کرد، حتی به قیمت جانش تمام شود». کودک با نگرانی ادامه داد: «اما من همیشه به این دلیل که دیگر نمی توانم شما را ببینم، ناراحت خواهم بود».

خداوند لبخند زد و گفت: «فرشته‌ها همیشه درباره من با تو صحبت خواهد کرد و به تو راه بازگشت نزد من را خواهد آموخت، گر چه من همیشه در کنار تو خواهم بود.» در آن هنگام بهشت آرام بود اما صداهایی از زمین شنیده می‌شد. کودک می‌دانست که باید به زودی سفرش را آغاز کند. او به آرامی یک سؤال دیگر از خداوند پرسید: «خدا یا! اگر من باید همین حالا بروم لطفاً نام فرشته‌ام را به من بگویند.» خداوند شانه او را نوازش کرد و پاسخ داد: «نام فرشته‌ات اهمیتی ندارد. می‌توانی به راحتی او را مادر صدا کنی.»



داستان کوتاه 50: درست شب قبل از اعدامش

آخرین باری که دیدمش پانزدهم آگوست بود. درست شب قبل از اعدامش! اصولاً شب قبل از اعدام نمی‌دارن که کسی به فرد اعدامی نزدیک بشه. اون شب‌ها من با شادی زیاد به تخت خودم می‌رفتم و روز بیست و هشتم آگوست رو انتظار می‌کشیدم و همش صحنه‌ای که قرار بود آزاد بشم رو برای خودم تو ذهنم مرور می‌کردم. نیمه شب بود که یه عده با صدای خیلی زیاد درب سلول ما رو باز کردند و ادوارد زندانبان که بین بچه‌ها به (ادوارد حرومزاده) معروف بود، با لگدهای آرومی که به کتف من می‌زد من رو بیدار کرد. من روی پایین‌ترین تخت از تخته‌های سه طبقه زندان می‌خوابیدم چون به خاطر مشکل کلیه ام باید چندین بار به توالت می‌رفتم. ادوارد از من خواست که باهاش بیرون برم و بدون اینکه به من چیزی بگه من رو به سمت اتاق زندانی‌های اعدامی می‌برد!

ترس تمام وجودم رو فراگرفته بود اما ازش هیچی نپرسیدم چون می‌دونستم که مراسم اعدام اینطوری نیست. به سلول انفرادی فرانسیس که رسیدم دیدم که با طناب خیلی محکم به یه صندلی بستنش. ادوارد بهم گفت که فرانسیس می‌خواسته خودش رو بکشه! می‌خواسته خودش رو از سقف حلق آویز کنه. من از شدت تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. چون همه می‌دونستند که فردا صبح زود قرار بود فرانسیس رو تیرباران کنند. اون چرا می‌خواست درست شب قبل از تیربارانش خوش رو بکشه؟ از ادوارد پرسیدم که چرا سراغ من اومدند و اون با حالتی توهین آمیز به من گفت که فرانسیس خواسته من رو ببینه. من زیاد با فرانسیس دوست نبودم و اصلاً متوجه نمی‌شدم که چرا او می‌خواد من رو ببینه. ادوارد حرومزاده با لگد در سلول رو بست و از پشت پنجره کوچک در بهم گفت که ده دقیقه دیگه من رو از اونجا می‌برند.

من: چی شده؟

فرانسیس: می‌خوام یه چیزی بهت بگم!

من: بگو

فرانسیس: تو باید بعد از بیرون رفتن از اینجا یه کاری برای من بکنی!

من: چه کاری؟

فرانسیس: من یه مادر کور دارم که در حال کر شدن هم هست و الان سال هاست تو خیابون هاستیگ پارک زندگی می‌کنه. شماره 24 طبقه 3.

من: خوب!

فرانسیس: اون اگه بغمه من اعدام شدن می‌میره. تمام این پانزده سال رو به امید برگشتن من سر کرده. بعد از پدرم و دو تا برادرم که تو جنگ مردند، اون فقط منتظر منه.

الان هم مدت هاست که داره با یه پرستار از آسایشگاه برادوید زندگی می‌کنه.

من: خوب من چیکار کنم؟

فرانسیس: می‌دونم شاید برات سخت باشه! اما ازت می‌خوام که وقتی آزاد شدی، به اونجا بری و بهش بگی که من هستی! خودت هم می‌تونی همونجا زندگی کنی. می‌دونم هم که خونه‌ای در بیرون از زندان نداری که تو زندگی کنی. همه این‌ها رو تو یه یادداشت نوشته بودم و داده بودم اسمیت که وقتی خواستی بری بیرون بهت بده اما

ترسیدم که به هردلیلی نوشته به دست نرسه!

من از شدت تعجب نمی‌تونستم حرف بزنم. از طرفی در برابر عشق این پسر به مادرش تسلیم بودم و از طرفی هم برام سخت بود که حرفهایش رو قبول کنم!

من: تو چرا امشب می‌خواستی خودت رو دار بزنی؟

فرانسیس: چون اگه تیربارانم کنند طبق قوانین مجرمین سیاسی، پول گلوله‌های تیرباران رو از خانواده ام طلب می‌کنند و اونوقت مادرم می‌فهمه که من مردم!

من: نگران نباش!

صدای ناهنجار ادوارد حرومزاده رشته افکارم رو پاره کرد که فریاد می‌زد و من رو صدا می‌کرد.

چشم در چشم فرانسیس دوخته بودم و سعی می‌کردم که با آخرین نگاهم آروم بشم!

داستان کوتاه 51: سه دوست

سه دوست در یک اتومبیل به مسافرت رفته بودند و متأسفانه یک تصادف مرگبار باعث شد که هر سه در جا کشته شوند یک لحظه بعد روح هر سه دم دروازه بهشت بود و فرشته نگهبان بهشت داشت آماده می‌شد که آنها را به بهشت راه دهد. فرشته‌ی نگهبان رو به آن سه دوست کرد و پرسید: یک سوال!!! الان که هر سه تا دارین وارد بهشت می‌شین اونجا روی زمین بدن هاتون روی برانکاردر در حال تشییع شدن بسوی قبرستان است و خانواده‌ها و دوستان در حال عزاداری در غم از دست دادن شما هستند دوست دارین وقتی دارن از کنار جنازه راه می‌رن در مورد شما چی بگن؟

اولی گفت: دوست دارم پشت سرم بگن که من جز بهترین پزشکان زمان خود بودم و مرد بسیار خوب و عزیزی برای خانواده ام.

دومی گفت: دوست دارم پشت سرم بگن که من جز بهترین معلم‌های زمان خود بودم و توانسته ام اثر بسیار بزرگی روی آدم‌های نسل بعد از خودم بگذارم.

سومی گفت: دوست دارم بگن: نگاه کن داره تکون می‌خوره؛ مثل اینکه زنده است.

داستان کوتاه 52: ملا و می فروش

مرد پولداری در کابل، در نزدیکی مسجد قلعه فتح الله رستورانی ساخت که در آن موسیقی بود و رقص و به مشتریان مشروب هم سرویس می شد. ملای مسجد هر روز موعظه می کرد و در پایان موعظه اش دعا می کرد تا خداوند صاحب رستوران را به قهر و غضب خود گرفتار کند و بلای آسمانی را بر این رستوران که اخلاق مردم را فاسد می سازد، وارد کند. یک ماه از فعالیت رستوران نگذشته بود که رعد و برق و توفان شدید شد و یگانه جایی که خسارت دید، همین رستوران بود که دیگر به خاکستر تبدیل گردید.

ملاى مسجد روز بعد با غرور و افتخار نخست حمد خدا را بجا آورد و بعد خراب شدن آن خانه فساد را به مردم تبریک گفت و علاوه کرد: اگر مومن از ته دل از خداوند چیزی بخواهد، از درگاه خدا ناامید نمی شود. اما خوشحالی مومنان و ملاى مسجد دیر دوام نکرد. صاحب رستوران به محکمه شکایت کرد و از ملاى مسجد تاوان خسارت خواست. ملا و مومنان البته چنین ادعایی را نپذیرفتند. قاضی هر دو طرف را به محکمه خواست و بعد از این که سخنان دو جانب دعوا را شنید، گلو صاف کرد و گفت: نمی دانم چه حکمی بکنم. من هر دو طرف را شنیدم. از یک سو ملا و مومنانی قرار دارند که به تاثیر دعا و ثنا باور ندارند، از سوی دیگر مرد می فروشی که به تاثیر دعا باور دارد...



داستان کوتاه 53: پیکنیک لاک پشت ها

یک روز خانواده ی لاک پشت ها تصمیم گرفتند که به پیکنیک بروند. از آنجا که لاک پشت ها به صورت طبیعی در همه ی موارد یواش عمل می کنند، هفت سال طول کشید تا برای سفر شون آماده بشن. در نهایت خانواده ی لاک پشت خانه را برای پیدا کردن یک جای مناسب ترک کردند. در سال دوم سفرشان (بالاخره) پیداش کردند. برای مدتی حدود شش ماه محوطه رو تمیز کردند، و سبد پیکنیک رو باز کردند، و مقدمات رو آماده کردند. بعد فهمیدند که نمک نیاوردند. پیکنیک بدون نمک یک فاجعه خواهد بود، و همه آن ها با این مورد موافق بودند. بعد از یک بحث طولانی، جوان ترین لاک پشت برای آوردن نمک از خانه انتخاب شد. لاک پشت کوچولو ناله کرد، جیغ کشید و توی لاکش کلی بالا و پایین پرید، گر چه او سریع ترین لاک پشت بین لاک پشت های کند بود. او قبول کرد که به یک شرط بره؛ اینکه هیچ کس تا وقتی اون برنگشته چیزی نخوره. خانواده قبول کردن و لاک پشت کوچولو به راه افتاد.

سه سال گذشت... و لاک پشت کوچولو برنگشت. پنج سال... شش سال... سپس در سال هفتم غیبت او، پیر ترین لاک پشت دیگه نمی تونست به گرسنگی ادامه بده. او اعلام کرد که قصد داره غذا بخوره و شروع به باز کردن یک ساندویچ کرد. در این هنگام لاک پشت کوچولو ناگهان فریاد کنان از پشت یک درخت بیرون پرید: « دیدید می دونستم که منتظر نمی مونید. منم حالا نمی رم نمک بیارم »

داستان کوتاه 54: پیرمرد عاشق

پیرمردی صبح زود از خانه اش خارج شد. در راه با یک ماشین تصادف کرد و آسیب دید. عابرانی که رد می شدند به سرعت او را به اولین درمانگاه رساندند. پرستاران ابتدا زخم های پیرمرد را پانسمان کردند. سپس به او گفتند: « باید از شما عکسبرداری بشود تا جایی از بدن آسب و شکستگی ندیده باشد. پیرمرد غمگین شد، گفت عجله دارد و نیازی به عکسبرداری نیست.

پرستاران از او دلیل عجله اش را پرسیدند. زنم در خانه سالمندان است. هر صبح آنجا می روم و صبحانه را با او می خورم. نمی خواهم دیر شود! پرستاری به او گفت: خودمان به او خبر می دهیم. پیرمرد با اندوه گفت: خیلی متأسفم. او آلتایمر دارد. چیزی را متوجه نخواهد شد! حتی مرا هم نمی شناسد! پرستار با حیرت گفت: وقتی که نمی داند شما چه کسی هستید، چرا هر روز صبح برای صبحانه پیش او می روید؟ پیرمرد با صدایی گرفته، به آرامی گفت: اما من که می دانم او چه کسی است...!

داستان کوتاه 55: کوکاکولا

یکی از نمایندگان فروش شرکت کوکاکولا، مایوس و ناامید از خاورمیانه بازگشت. دوستی از وی پرسید: « چرا در کشورهای عربی موفق نشدی؟ »

وی جواب داد: « هنگامی که من به آنجا رسیدم مطمئن بودم که می توانم موفق شوم و فروش خوبی داشته باشم. اما مشکلی که داشتم این بود که من عربی نمی دانستم. لذا تصمیم گرفتم که پیام خود را از طریق پوستر به آن ها انتقال دهم. بنابراین پوستر زیر که در آن سه تصویر قرار داشت را طراحی کردم:

تصویر اول (سمت راست) مردی را نشان می داد که خسته و کوفته در بیابان بی هوش افتاده بود.

تصویر دوم (وسط صفحه) مردی که در حال نوشیدن کوکاکولا بود را نشان می داد.

تصویر سوم (سمت چپ) مردی بسیار سرحال و شاداب را نشان می داد.

پوستر ها را در همه جا چسباندم. »

دوستش از وی پرسید: « آیا این روش به کار آمد؟ »

وی جواب داد: « متأسفانه من نمی دانستم عرب ها از راست به چپ می خوانند و لذا آن ها ابتدا تصویر سوم، سپس دومی و بعد اولی را دیدند. »



داستان کوتاه 56: دوستت دارم پدر

مرد در حال تمیز کردن اتومبیل تازه خود بود که متوجه شد پسر 4 ساله اش تکه سنگی برداشته و بر روی ماشین خط می‌اندازد. مرد با عصبانیت دست کودک را گرفت و چندین مرتبه ضربات محکمی بر دستان کودک زد بدون اینکه متوجه آچاری که در دستش بود شود. در بیمارستان کودک به دلیل شکستگی های فراوان انگشتان دست خود را از دست داد. وقتی کودک پدر خود را دید با چشمانی آکنده از درد از او پرسید: پدر انگشتان من کی دوباره رشد می‌کنند؟

مرد بسیار عاجز و ناتوان شده بود و نمی‌توانست سخنی بگوید، به سمت ماشین خود بازگشت و شروع کرد به لگد مال کردن ماشین. و با این عمل کل ماشین را از بین برد و ناگهان چشمش به خراشیدگی که کودک ایجاد کرده بود خورد که نوشته بود: دوستت دارم پدر!

روز بعد مرد خودکشی کرد!

داستان کوتاه 57: راننده ی اتوبوس

مایکل، راننده اتوبوس شهری، مثل همیشه اول صبح اتوبوسش را روشن کرد و در مسیر همیشگی شروع به کار کرد. در چند ایستگاه اول همه چیز مثل معمول بود و تعدادی مسافر پیاده می شدند و چند نفر هم سوار می شدند. در ایستگاه بعدی، یک مرد با هیكل بزرگ، قیافه ای خشن و رفتاری عجیب سوار شد. او در حالی که به مایکل زل زده بود گفت: « تام هیكل پولی نمی ده » و رفت و نشست.

مایکل که تقریباً ریز جثه بود و اساساً آدم ملایمی بود چیزی نگفت اما راضی هم نبود. روز بعد هم دوباره همین اتفاق افتاد و مرد هیكلی سوار شد و با گفتن همان جمله، رفت و روی صندلی نشست و روز بعد و روز بعد... .

این اتفاق که به کابوسی برای مایکل تبدیل شده بود خیلی او را آزار می داد. بعد از مدتی مایکل دیگر نمی توانست این موضوع را تحمل کند و باید با او برخورد می کرد. اما چطوری از پس آن هیكل بر می آمد؟ بنابراین در چند کلاس بدنسازی، کاراته و جودو و... . ثبت نام کرد. در پایان تابستان، مایکل به اندازه کافی آماده شده بود و اعتماد به نفس لازم را هم پیدا کرده بود. بنابراین روز بعدی که مرد هیكلی سوار اتوبوس شد و گفت: « تام هیكل پولی نمی ده! » مایکل ایستاد، به او زل زد و فریاد زد: « برای چی؟ »

مرد هیكلی با چهره ای متعجب و ترسان گفت: « تام هیكل کارت استفاده رایگان داره ».

داستان کوتاه 58: از کجا می دانید که... ؟

پیر مرد روستا زاده ای بود که یک پسر و یک اسب داشت. روزی اسب پیرمرد فرار کرد، همه همسایه ها برای دلداری به خانه پیر مرد آمدند و گفتند: عجب شانس بدی آوردی که اسبت فرار کرد!

روستا زاده پیر جواب داد: از کجا می دانید که این از خوش شانس من بوده یا از بد شانس من؟ همسایه ها با تعجب جواب دادن: خوب معلومه که این از بد شانسیه! هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که اسب پیر مرد به همراه بیست اسب وحشی به خانه برگشت. این بار همسایه ها برای تبریک نزد پیرمرد آمدند: عجب اقبال بلندی داشتی که اسبت به همراه بیست اسب دیگر به خانه برگشت!

پیرمرد بار دیگر در جواب گفت: از کجا می دانید که این از خوش شانس من بوده یا از بد شانس من؟

فردای آن روز پسر پیرمرد در میان اسب های وحشی، زمین خورد و پایش شکست. همسایه ها بار دیگر آمدند: عجب شانس بدی! و کشاورز پیر گفت: از کجا می دانید که این از خوش شانس من بوده یا از بد شانس من؟ و چند تا از همسایه ها با عصبانیت گفتند: خب معلومه که از بد شانس تو بوده پیرمرد کون!

چند روز بعد نیروهای دولتی برای سربازگیری از راه رسیدند و تمام جوانان سالم را برای جنگ در سرزمینی دوردست با خود بردند. پسر کشاورز پیر به خاطر پای شکسته اش از اعزام معاف شد.

همسایه ها بار دیگر برای تبریک به خانه پیرمرد رفتند: عجب شانس آوردی که پسر تو معاف شد! و کشاورز پیر گفت: از کجا می دانید که...؟

داستان کوتاه 59: سه پرسش سقراط

در یونان باستان سقراط به دلیل خرد و درایت فراوانش مورد ستایش بود.

روزی فیلسوفی که از آشنایان سقراط بود، با هیجان نزد او آمد و گفت: سقراط میدانی درباره ی یکی از شاگردانت چه شنیده ام؟

سقراط پاسخ داد: لحظه ای صبر کن! پیش از اینکه به من چیزی بگویی از تو می خواهم آزمون کوچکی را که نامش « سه پرسش » است پاسخ دهی.

مرد پرسید: سه پرسش؟

سقراط گفت: بله درست است. پیش از اینکه درباره ی شاگردم با من صحبت کنی، لحظه ای آنچه را که قصد گفتنش را داری آزمایش می کنیم.

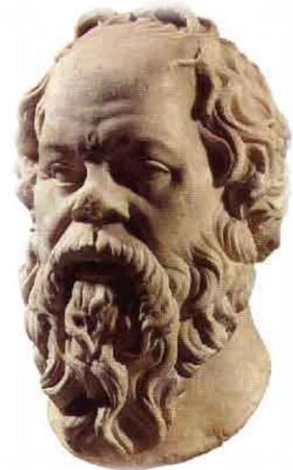
نخستین پرسش « حقیقت » است. آیا کاملاً مطمئنی که آنچه را که می خواهی به من بگویی حقیقت دارد؟

مرد پاسخ داد: نه، فقط در موردش شنیده ام.

سقراط گفت: بسیار خوب، پس واقعاً نمی دانی که خبر درست است یا نادرست.

حالا پرسش دوم: پرسش « خوبی و بدی » آیا آنچه را که در مورد شاگردم می خواهی به من بگویی خبر خوبی است؟

مرد پاسخ داد: نه، بر عکس ...



سقراط ادامه داد: پس می خواهی خبری بد در مورد شاگردم که حتی در مورد آن مطمئن هم نیستی بگویی؟

مرد کمی دستپاچه شد و شانه بالا انداخت.

سقراط ادامه داد: و اما پرسش سوم « سودمند بودن » است. آن چه را که می خواهی در مورد شاگردم به من بگویی برایم سودمند است؟
مرد پاسخ داد: نه، واقعا ...

سقراط نتیجه گیری کرد: اگر می خواهی به من چیزی را بگویی که نه حقیقت دارد و نه خوب است و نه حتی سودمند است پس چرا اصلاً آن را به من می گویی؟

داستان کوتاه 60: مشاوره ۱۵ دلاری

جانی ساعت ۲ از محل کارش خارج شد و چون نیم ساعت وقت داشت تا به محل کار دوستش برود، تصمیم گرفت با همان یک دلاری که در جیب داشت ناهار ارزان قیمتی بخورد و راهی شرکت شود.

چند رستوران گران قیمت را رد کرد تا به رستورانی رسید که روی در آن نوشته شده بود: « ناهار همراه نوشیدنی فقط یک دلار ».

جانی معطل نکرد، داخل رستوران شد و یک پرس اسپاگتی و یک نوشابه برداشت و سر میز نشست.

گارسون برایش دو نوع سوپ، سالاد، سیب زمینی سرخ کرده، نوشابه اضافه، بستنی و دو نوع دسر آورد و به اعتراض جانی توجهی نکرد که گفت: « ولی من این غذاها رو سفارش ندادم ».

گارسون که رفت جانی شانه ای بالا انداخت و گفت: « خودشان می فهمند که من نخوردم !! »

اما جانی موقعی فهمید که این شیوه آن رستوران برای کلاهبرداری است که رفت جلو صندوق و متصدی رستوران پول همه غذا ها رو حساب کرد و گفت: « ۱۵ دلار و ۱۰ سنت ».

جانی معترض شد: « ولی من هیچ کدوم رو نخوردم ! » و مرد پاسخ داد « ما آوردیم، می خواستین بخورین ! »

جانی که خودش ختم زنگ های روزگار بود، سری تکان داد و یک سکه ۱۰ سنتی روی پیشخوان گذاشت و وقتی متصدی اعتراض کرد، گفت: « من مشاوره هستم که بابت یک ساعت مشاوره ۱۵ دلار می گیرم ».

متصدی گفت: « ولی ما که مشاوره نخواستیم ! » و جانی پاسخ داد: « من که اینجا بودم ! می خواستین مشاوره بگیرین !!! »
و سپس به آرامی از آنجا خارج شد.

داستان کوتاه 61: ما چقدر زود باور هستیم

دانشجویی که سال آخر دانشکده خود را می گذراند به خاطر پروژه ای که انجام داده بود جایزه اول را گرفت. او در پروژه خود از 50 نفر خواسته بود تا دادخواستی مبنی بر کنترل سخت یا حذف ماده شیمیایی (دی هیدروژن مونوکسید) توسط دولت را امضا کنند و برای این درخواست خود، دلایل زیر را عنوان کرده بود:

1- مقدار زیاد آن باعث عرق کردن زیاد و استفراغ می شود.

2- عنصر اصلی باران اسیدی است.

3- وقتی به حالت گاز در می آید بسیار سوزاننده است.

4- استنشاق تصادفی آن باعث مرگ فرد می شود.

5- باعث فرسایش اجسام می شود.

6- حتی روی ترمز اتومبیل ها اثر منفی می گذارد.

7- حتی در تومورهای سرطانی یافت شده است.

از 50 نفر فوق، 43 نفر دادخواست را امضا کردند. 6 نفر به طور کلی علاقه ای نشان ندادند و اما فقط 1 نفر می دانست

که ماده شیمیایی « دی هیدروژن مونوکسید » در واقع همان آب است!

عنوان پروژه دانشجویی فوق « ما چقدر زود باور هستیم » بود. !!!

داستان کوتاه 62: سخنرانی چرچیل

چرچیل (نخست وزیر اسبق بریتانیا) روزی سوار تاکسی شده بود و به دفتر BBC برای مصاحبه می رفت. هنگامی

که به آن جا رسید به راننده گفت: آقا لطفاً نیم ساعت صبر کنید تا من برگردم. راننده گفت: نه آقا! من می

خواهم سریعاً به خانه بروم تا سخنرانی چرچیل را از رادیو گوش دهم. چرچیل از علاقه ی این فرد به خودش

خوشحال و ذوق زده شد و یک اسکناس ده پوندی به او داد. راننده با دیدن اسکناس گفت: گور بابای چرچیل! اگر

بخواید، تا فردا هم اینجا منتظر می مانم!

داستان کوتاه 63: ملانصرالدین و انتخاب سکه ی ارزان تر

ملانصرالدین هر روز در بازار گدایی می کرد و مردم با نیرنگی، حماقت او را دست می انداختند. دو سکه به او نشان می دادند که یکی شان طلا بود و یکی از نقره. اما ملا

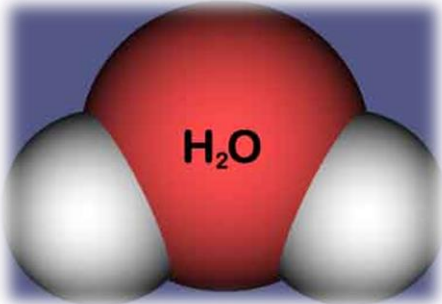
نصرالدین همیشه سکه نقره را انتخاب می کرد. این داستان در تمام منطقه پخش شد. هر روز گروهی زن و مرد می آمدند و دو سکه به او نشان می دادند و ملا نصرالدین

همیشه سکه نقره را انتخاب می کرد. تا اینکه مرد مهربانی از راه رسید و از اینکه ملا نصرالدین را آنطور دست می انداختند، ناراحت شد. در گوشه میدان به سراغش رفت و

گفت: هر وقت دو سکه به تو نشان دادند، سکه طلا را بردار. اینطوری هم پول بیشتری گیرت می آید و هم دیگر دستت نمی اندازند.

ملا نصرالدین پاسخ داد: ظاهراً حق با شماست، اما اگر سکه طلا را بردارم، دیگر مردم به من پول نمی دهند تا ثابت کنند که من احمق تر از آن هایم. شما نمی دانید تا حالا

با این کلک چقدر پول گیر آورده ام !!!



« توضیح دهید که چگونه می توان با استفاده از یک فشارسنج ارتفاع یک آسمان خراش را اندازه گرفت؟ »



سوال بالا یکی از سوالات امتحان فیزیک در دانشگاه کپنهاگ بود.

یکی از دانشجویان چنین پاسخ داد: به فشار سنج یک نخ بلند می بندیم. سپس فشارسنج را از بالای آسمان خراش طوری آویزان می کنیم که سرش به زمین بخورد. ارتفاع ساختمان مورد نظر برابر با طول طناب به اضافه ی طول فشارسنج خواهد بود.

پاسخ بالا چنان مسخره به نظر می آمد که مصحح بدون تامل دانشجو را مردود اعلام کرد. ولی دانشجو اصرار داشت که پاسخ او کاملا درست است و درخواست تجدید نظر در نمره ی خود کرد. یکی از اساتید دانشگاه به عنوان قاضی تعیین شد و قرار شد که تصمیم نهایی را او بگیرد. نظر قاضی این بود که پاسخ دانشجو در واقع درست است، ولی نشانگر هیچ گونه دانشی نسبت به اصول علم فیزیک نیست. سپس تصمیم گرفته شد که دانشجو احضار شود و در طی فرصتی شش دقیقه ای پاسخی شفاهی ارائه دهد که نشانگر حداقل آشنایی او با اصول علم فیزیک باشد.

دانشجو در 5 دقیقه ی اول ساکت نشسته بود و فکر می کرد. قاضی به او یادآوری کرد که زمان تعیین شده در حال اتمام است. دانشجو گفت که چندین روش به ذهنش رسیده است ولی نمی تواند تصمیم گیری کند که کدام یک بهترین می باشد.

قاضی به او گفت که عجله کند، و دانشجو پاسخ داد: « روش اول این است که فشارسنج را از بالای آسمان خراش رها کنیم و مدت زمانی که طول می کشد به زمین برسد را اندازه گیری کنیم. ارتفاع ساختمان را می توان با استفاده از این مدت زمان و فرمولی که روی کاغذ نوشته ام محاسبه کرد ».

دانشجو بلافاصله افزود: « ولی من این روش را پیشنهاد نمی کنم، چون ممکن است فشارسنج خراب شود! »

« روش دیگر این است که اگر خورشید می تابد، طول فشارسنج را اندازه بگیریم، سپس طول سایه ی فشارسنج را اندازه بگیریم، و آنگاه طول سایه ی ساختمان را اندازه بگیریم. با استفاده از نتایج و یک نسبت هندسی ساده می توان ارتفاع ساختمان را اندازه گیری کرد. رابطه ی این روش را نیز روی کاغذ نوشته ام ».

« ولی اگر بخواهیم با روشی علمی تر ارتفاع ساختمان را اندازه بگیریم، می توانیم یک ریسمان کوتاه را به انتهای فشارسنج ببندیم و آن را مانند آونگ ابتدا در سطح زمین و سپس در پشت بام آسمان خراش به نوسان درآوریم. سپس ارتفاع ساختمان را با استفاده از تفاضل نیروی گرانش دو سطح بدست آوریم. من رابطه های مربوط به این روش را که بسیار طولانی و پیچیده می باشند در این کاغذ نوشته ام ».

« آها! یک روش دیگر که چندان هم بد نیست: اگر آسمان خراش پله ی اضطراری داشته باشد، می توانیم با استفاده از فشارسنج سطح بیرونی آن را علامت گذاری کرده و بالا برویم و سپس با استفاده از تعداد نشان ها و طول فشارسنج ارتفاع ساختمان را به دست بیاوریم ».

« ولی اگر شما خیلی سرسختانه دوست داشته باشید که از خواص مخصوص فشارسنج برای اندازه گیری ارتفاع استفاده کنید، می توانید فشار هوا در بالای ساختمان را اندازه گیری کنید، و سپس فشار هوا در سطح زمین را اندازه گیری کنید، سپس با استفاده از تفاضل فشارهای حاصل ارتفاع ساختمان را بدست بیاورید ».

« ولی بدون شک بهترین راه این می باشد که در خانه ی سرایدار آسمان خراش را بزیم و به او بگوییم که اگر دوست دارد صاحب این فشارسنج خوشگل بشود، می تواند ارتفاع آسمان خراش را به ما بگوید تا فشارسنج را به او بدهیم ».

دانشجویی که داستان او را خواندید، کسی نبود جز « نیلز بور »، فیزیک دان دانمارکی برنده ی جایزه ی فیزیک نوبل.

داستان کوتاه 65: داستان دعا کننده (Hands Praying)

این داستان واقعی است و به اواخر قرن 15 بر می گردد.

در یک دهکده کوچک نزدیک نورنبرگ خانواده ای با 18 فرزند زندگی می کردند. برای امرار معاش این خانواده بزرگ، پدر می بایستی 18 ساعت در روز به هر کار سختی که در آن حوالی پیدا می شد تن می داد. در همان وضعیت اسفناک آلبرشت دورر (Albrecht Durer) و برادرش آلبرت (دو تا از 18 فرزند) رویایی را در سر می پروراندند. هر دویشان آرزو می کردند نقاش چیره دستی شوند، اما خیلی خوب می دانستند که پدرشان هرگز نمی تواند آن ها را برای ادامه تحصیل به نورنبرگ بفرستد. یک شب پس از مدت زمان درازی بحث در رختخواب، دو برادر تصمیمی گرفتند. با سکه قرعه انداختند و بازنده می بایست برای کار در معدن به جنوب می رفت و برادر دیگرش را حمایت مالی می کرد تا در آکادمی به فراگیری هنر بپردازد، و پس از آن برادری که تحصیلش تمام شد باید در چهار سال بعد برادرش را از طریق فروختن نقاشی هایش حمایت مالی می کرد تا او هم به تحصیل در دانشگاه ادامه دهد. آن ها در صبح روز یکشنبه در یک کلیسا سکه انداختند. آلبرشت دورر برنده شد و به نورنبرگ رفت و آلبرت به معدن های خطرناک جنوب رفت و برای چهار سال به طور شبانه روزی کار کرد تا برادرش را که در آکادمی تحصیل می کرد و جزء بهترین هنرجویان بود حمایت کند. نقاشی های آلبرشت حتی بهتر از اکثر استادانش بود. در زمان فارغ التحصیلی او درآمد زیادی از نقاشی های حرفه ای خودش به دست آورده بود.



Albrecht Durer اثر Praying Hands

وقتی هنرمند جوان به دهکده اش برگشت، خانواده دورر برای موفقیت های آلبرشت و برگشت او به کانون خانواده پس از 4 سال یک ضیافت شام برپا کردند. بعد از صرف شام آلبرشت ایستاد و یک نوشیدنی به برادر

دوست داشتنی اش برای قدردانی از سال هایی که او را حمایت مالی کرده بود تا آرزویش برآورده شود، تعارف کرد و چنین گفت: «آلبرت، برادر بزرگوارم حالا نوبت توست، تو حالا می توانی به نورنبرگ بروی و آرزویت را تحقق بخشی و من از تو حمایت می کنم. تمام سرها به انتهای میز که آلبرت نشسته بود برگشت. اشک از چشمان او سرازیر شد. سرش را پایین انداخت و به آرامی گفت: نه! از جا برخاست و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد به انتهای میز و به چهره هایی که دوستشان داشت، خیره شد و به آرامی گفت: نه برادر، من نمی توانم به نورنبرگ بروم، دیگر خیلی دیر شده، بین چهار سال کار در معدن چه بر سر دستانم آورده، استخوان انگشتانم چندین بار شکسته و در دست راستم درد شدیدی را حس می کنم، به طوری که حتی نمی توانم یک لیوان را در دستم نگه دارم. من نمی توانم با مداد یا قلم مو کار کنم، نه برادر، برای من دیگر خیلی دیر شده ...»

بیش از 450 سال از آن قضیه می گذرد. هم اکنون صد ها نقاشی ماهرانه آلبرشت دورر قلمکاری ها و آبرنگ ها و کنده کاری های چوبی او در هر موزه بزرگی در سراسر جهان نگهداری می شود. یک روز آلبرشت دورر برای قدردانی از همه سختی هایی که برادرش به خاطر او متحمل شده بود، دستان پینه بسته برادرش را که به هم چسبیده و انگشتان لاغرش به سمت آسمان بود، به تصویر کشید. او نقاشی استادانه اش را صرفاً دست ها نام گذاری کرد اما جهانیان احساساتشان را متوجه این شاهکار کردند و کار بزرگ هنرمندانه او را «دستان دعا کننده» نامیدند.

داستان کوتاه 66: کدام لاستیک پنچر شد؟

چهار دانشجو که به خودشان اعتماد کامل داشتند یک هفته قبل از امتحان پایان ترم به مسافرت رفتند و با دوستان خود در شهر دیگر حسابی به خوش گذرانی پرداختند. اما وقتی به شهر خود برگشتند متوجه شدند که در مورد تاریخ امتحان اشتباه کرده اند و به جای سه شنبه، امتحان دوشنبه صبح بوده است. بنابراین تصمیم گرفتند استاد خود را پیدا کنند و علت جا ماندن از امتحان را برای او توضیح دهند. آن ها به استاد گفتند: «ما به شهر دیگری رفته بودیم که در راه برگشت لاستیک خودرویمان پنچر شد و از آنجایی که زاپاس نداشتیم تا مدت زمان طولانی نتوانستیم کسی را گیر بیاوریم و از او کمک بگیریم، به همین دلیل دوشنبه دیر وقت به خانه رسیدیم و ...»

استاد فکری کرد و پذیرفت که آن ها روز بعد بیایند و امتحان بدهند. چهار دانشجو روز بعد به دانشگاه رفتند و استاد آن ها را به چهار اتاق جداگانه فرستاد و به هر یک ورقه امتحانی را داد و از آن ها خواست که شروع کنند، آن ها به اولین مسأله نگاه کردند که 5 نمره داشت. سوال خیلی آسان بود و به راحتی به آن پاسخ دادند، سپس ورقه را برگرداندند تا به سوال 95 امتیازی پشت ورقه پاسخ بدهند که سوال این بود: «کدام لاستیک پنچر شده بود؟»

داستان کوتاه 67: آبدارچی میکروسافت

مرد بیکاری برای سمت آبدارچی در میکروسافت تقاضا داد. رئیس هیئت مدیره مصاحبه اش کرد و تمیز کردن زمین رو (به عنوان نمونه کار) دید و گفت: «شما استخدام شدین، آدرس ایمیلتون رو بدین تا فرم های مربوطه رو واسه تون بفرستم تا پر کنین و همینطور تاریخی که باید کار رو شروع کنین ...»

مرد جواب داد: «اما من کامپیوتر ندارم، ایمیل هم ندارم!»

رئیس هیئت مدیره گفت: «متأسفم. اگه ایمیل ندارین، یعنی شما وجود خارجی ندارین و کسی که وجود خارجی نداره، شغل هم نمی تونه داشته باشه.»

مرد در کمال نومیدی اونجا رو ترک کرد. نمی دونست با تنها 10 دلاری که در جیبش داشت چه کار کنه. تصمیم گرفت به سوپر مارکتی بره و یک صندوق 10 کیلویی گوجه فرنگی بخره. بعد خونه به خونه گشت و گوجه فرنگی ها رو فروخت. در کمتر از دو ساعت، تونست سرمایه اش رو دو برابر کنه. این عمل رو سه بار تکرار کرد و با 60 دلار به خونه برگشت. مرد فهمید می تونه به این طریق زندگیش رو بگذرونه، و شروع کرد به این که هر روز زودتر بره و دیرتر برگرده خونه. در نتیجه پولش هر روز دو یا سه برابر می شد. به زودی یه گاری خرید، بعد یه کامیون، و به زودی ناوگان خودش رو در خط ترانزیت (پخش محصولات) داشت ...

پنج سال بعد، مرد دیگه یکی از بزرگترین خرده فروشان امریکاست. شروع کرد تا برای آینده ی خانواده اش برنامه ریزی کنه، و تصمیم گرفت بیمه ی عمر بگیره. به یه نمایندگی بیمه زنگ زد و سرویسی رو انتخاب کرد. وقتی صحبت شون به نتیجه رسید، نماینده بیمه از آدرس ایمیل مرد پرسید. مرد جواب داد: «من ایمیل ندارم.» نماینده بیمه با کنجکاوی پرسید: «شما ایمیل ندارین، ولی با این حال تونستین یک امپراتوری در شغل خودتون به وجود بیارین. میتونین فکر کنین به کجاها می رسیدین اگه یه ایمیل هم داشتین؟» مرد برای مدتی فکر کرد و گفت: آره! احتمالاً می شدم یه آبدارچی در شرکت میکروسافت.

نتایج اخلاقی:

1. اینترنت چاره ساز زندگی نیست.

2. اگه اینترنت نداشته باشی و سخت کار کنی، میلیونر میشی.

3. اگه این نوشته رو از طریق ایمیل دریافت کردی، تو هم نزدیکه که آبدارچی بشی به جای میلیونر شدن.

4. من که دارم وبلاگ گل نوشته ها رو می بندم برم گوجه فرنگی بفروشم؛ توصیه می کنم اگه سایت یا وبلاگی دارید همین کار رو بکنید.

داستان کوتاه 68: دلیل قانع کننده

مرد میانسالی وارد فروشگاه اتومبیل شد. BMW آخرین مدلی را دیده و پسندیده بود؛ پس وجه را پرداخت و سوار بر اتومبیل تندروری خود شد و از فروشگاه بیرون آمد. قدری راند و از شتاب اتومبیل لذت برد. وارد بزرگراه شد و قدری بر سرعت اتومبیل افزود. کروکی اتومبیل را پایین داد تا باد به صورتش بخورد و لذت بیشتری ببرد. چند شاخ مو بر بالای سرش در تب و تاب بود و با حرکت باد به این سوی و آن سوی می رفت. پای را بر پدال گاز فشرد و اتومبیل گویی پرنده ای بود رها شده از قفس. سرعت به ۱۶۰ کیلومتر در ساعت رسید. مرد به اوج هیجان رسیده بود. نگاهی به آینه انداخت. دید اتومبیل پلیس به سرعت در پی او می آید و چراغ گردانش را روشن کرده و صدای

آزیرش را نیز به اوج فلک رسانده است. مرد اندکی مردد ماند که از سرعت بکاهد یا فرار را بر قرار ترجیح دهد. لختی اندیشید. سپس برای آن که قدرت و سرعت اتومبیلش را بیازماید یا به رخ پلیس بکشد بر سرعتش افزود. به ۱۸۰ رسید و سپس ۲۰۰ را پشت سر گذاشت، از ۲۲۰ گذشت و به ۲۴۰ رسید. اتومبیل پلیس از نظر پنهان شد و او دانست که پلیس را مغلوب کرده است.

ناگهان به خود آمد و گفت: «مرا چه می‌شود که در این سن و سال با این سرعت می‌رانم؟ باشد که بایستم تا او بیاید و بدانم چه می‌خواهد.» از سرعتش کاست و سپس در کنار جاده منتظر ایستاد تا پلیس برسد. اتومبیل پلیس آمد و پشت سرش توقف کرد. افسر پلیس به سوی او آمد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت، «ده دقیقه دیگر وقت خدمت تمام است. امروز جمعه است و قصد دارم برای تعطیلات چند روزی به مرخصی بروم. سرعتت آنقدر بود که تا به حال نه دیده بودم و نه شنیده بودم. خصوصاً اینکه به هشدار من توجهی نکردی و وقتی منو پشت سرت دیدی سرعتت رو بیشتر و بیشتر کرده و از دست پلیس فرار کردی. تنها اگر دلیلی قانع‌کننده داشته باشی که چرا به این سرعت می‌راندی، می‌گذارم بروی.»

مرد میانسال نگاهی به افسر کرد و گفت: «می‌دونی، جناب سروان؛ سال‌ها قبل زن من با یک افسر پلیس فرار کرد. وقتی شما رو آژیر کشان پشت سرم دیدم، تصور کردم داری اونو بر می‌گردونی!» افسر خندید و گفت: «روز خوبی داشته باشید، آقا» و برگشت سوار اتومبیلش شد و رفت!!! ...

داستان کوتاه 69: راننده ی بی خاصیت

راننده کامیونی وارد رستوران شد. دقایق پس از این که او شروع به غذا خوردن کرد سه جوان موتور سیکلت سوار هم به رستوران آمدند و یک راست به سراغ میز راننده کامیون رفتند و بعد از چند دقیقه پچ پچ کردن، اولی سیگارش را در استکان چای راننده خاموش کرد. راننده به او چیزی نگفت. دومی شیشه نوشابه را روی سر راننده خالی کرد و باز هم راننده سکوت کرد و بعد هم وقتی راننده بلند شد تا صورتحساب رستوران را پرداخت کند نفر سوم به پشت او پا زد و راننده محکم به زمین خورد ولی باز هم ساکت ماند.

دقایقی بعد از خروج راننده از رستوران یکی از جوان ها به صاحب رستوران گفت: چه آدم بی‌خاصیتی بود، نه غذا خوردن بلد بود و نه حرف زدن و نه دعوا. رستورانچی جواب داد: از همه بدتر رانندگی بلد نبود چون وقتی داشت می‌رفت دنده عقب 3 موتور نازنین را خرد کرد و رفت.!!!

داستان کوتاه 70: امتحان عملکرد

پسر کوچکی وارد مغازه ای شد، جعبه نوشابه را به سمت تلفن هل داد و بر روی جعبه رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره. مغازه دار متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش می‌داد.

پسرک پرسید: خانم، می‌توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن های حیاط خانه تان را به من بسپارید؟ زن پاسخ داد: کسی هست که این کار را برایم انجام می‌دهد! پسرک گفت: خانم، من این کار را با نصف قیمتی که او می‌دهد انجام خواهم داد. زن در جوابش گفت که از کار این فرد کاملاً راضی است. پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد: خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می‌کنم. در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت. مجدداً زن پاسخش منفی بود.

پسرک در حالی که لبخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت. مغازه دار که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت: پسر، از رفتارت خوشم آمد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری به تو بدهم. پسر جواب داد: نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم را می‌سنجیدم. من همان کسی هستم که برای این خانم کار می‌کند.

داستان کوتاه 71: پادشاه و جایزه ی بزرگ

پادشاهی جایزه بزرگی برای هنرمندی گذاشت که بتواند به بهترین شکل، آرامش را تصویر کند. نقاشان بسیاری آثار خود را به قصر فرستادند. آن تابلوها، تصاویری بودند از جنگل به هنگام غروب، رودهای آرام، کودکانی که در خاک می‌دویدند، رنگین کمان در آسمان، و قطرات شبنم بر گلبرگ گل سرخ. پادشاه تمام تابلوها را بررسی کرد، اما سرانجام فقط دو اثر را انتخاب کرد.

اولی، تصویر دریاچه ی آرامی بود که کوه های عظیم و آسمان آبی را در خود منعکس کرده بود. در جای جایش می‌شد ابرهای کوچک و سفید را دید، و اگر دقیق نگاه می‌کردند، در گوشه ی چپ دریاچه، خانه ی کوچکی قرار داشت، پنجره اش باز بود، دود از دودکش آن بر می‌خواست، که نشان می‌داد شام گرم و نرمی آماده است.

تصویر دوم هم کوه ها را نمایش می‌داد. اما کوه ها ناهموار بود، قله ها تیز و دندانه ای بود. آسمان بالای کوه ها به طور بیرحمانه ای تاریک بود، و ابرها آبستن آذرخش، تگرگ و باران سیل آسا بود. این تابلو هیچ با تابلوهای دیگری که برای مسابقه فرستاده بودند، هماهنگی نداشت. اما وقتی آدم با دقت به تابلو نگاه می‌کرد، در بریدگی صخره ای شوم، جوجه پرنده ای را می‌دید. آنجا، در میان غرش وحشیانه ی طوفان، جوجه گنجشکی، آرام نشسته بود.

پادشاه درباریان را جمع کرد و اعلام کرد که برنده ی جایزه ی بهترین تصویر آرامش، تابلو دوم است. بعد توضیح داد: آرامش آن چیزی نیست که در مکانی بی‌سر و صدا، بی‌مشکل، بی‌کار سخت یافت می‌شود، چیزی است که می‌گذارد در میان شرایط سخت، آرامش در قلب ما حفظ شود. این تنها معنای حقیقی آرامش است ...

داستان کوتاه 72: پسر شیخ عرب

پسر یک شیخ عرب برای تحصیل به آلمان رفت. یک ماه بعد نامه ای به این مضمون برای پدرش فرستاد: « برلین فوق العاده است، مردمش خوب هستند و من واقعا اینجا را دوست دارم، ولی یک مقدار احساس شرم می‌کنم که با مرسدس طلاییم به مدرسه بروم در حالی که تمام دبیرانم با ترن جابجا می‌شوند.» مدتی بعد نامه‌ای به این شرح همراه با یک چک یک میلیون دلاری از پدرش برایش رسید: « بیش از این ما را خجالت نده، تو هم برو و برای خودت یک ترن بگیر! »

**داستان کوتاه 73: کفش های گاندی**

روزی گاندی با تعداد کثیری از همراهان و هواخواهانش می‌خواست با قطار مسافرت کند. هنگام سوار شدن، لنگه کفشش از پایش درآمد و در فاصله بین قطار و سکو افتاد. وقتی از یافتن کفشش در آن موقعیت ناامید شد، فوراً لنگه دیگر کفشش را نیز درآورد و همان جایی که لنگه کفش اولی افتاده بود، انداخت. در مقابل حیرت و سوال اطرافیانش توضیح داد: « ممکن است فقیری لنگه کفش را پیدا کند، پیش خود گفتم بک جفت کفش بهتر است یا یک لنگه کفش؟ »

**داستان کوتاه 74: مناجات گنجشک با خدا**

گنجشک با خدا قهر بود. روزها گذشت و گنجشک با خدا هیچ نگفت. فرشتگان سراغش را از خدا می‌گرفتند و خدا هر بار به فرشتگان این گونه می‌گفت: می‌آید؛ من تنها گوشی هستم که غصه هایش را می‌شنود و یگانه قلبی هستم که درد هایش را در خود نگاه می‌دارد... و سرانجام گنجشک روی شاخه ای از درخت دنیا نشست. فرشتگان چشم به لب هایش دوختند، گنجشک هیچ نگفت و خدا لب به سخن گشود: با من بگو از آن چه سنگینی سینه توست.

گنجشک گفت: لانه کوچکی داشتم، آرامگاه خستگی هایم بود و سرپناه بی کسی ام. تو همان را هم از من گرفتی. این طوفان بی موقع چه بود؟ چه می‌خواستی؟ لانه محقرم کجای دنیا را گرفته بود؟ و سنگینی بغضی راه کلامش بست. سکوتی در عرش طنین انداخت فرشتگان همه سر به زیر انداختند. خدا گفت: ماری در راه لانه ات بود. باد را گفتم تا لانه ات را واژگون کند. آن گاه تو از کمین مار پر گشودی.

گنجشک خیره در خدایی خدا مانده بود.

خدا گفت: و چه بسیار بلاها که به واسطه محبتم از تو دور کردم و تو ندانسته به دشمنی ام برخاستی. اشک در دیدگان گنجشک نشست. ناگاه چیزی درونش فرو ریخت

...

های های گریه هایش، ملکوت خدا را پر کرد ...

داستان کوتاه 75: گردن بند

ویکتوریا دختر زیبا و باهوش پنج ساله ای بود. یک روز که همراه مادرش برای خرید به فروشگاه رفته بود، چشمش به یک گردن بند مروارید بدلی افتاد که قیمتش ۱۰/۵ دلار بود، دلش بسیار آن گردن بند را می‌خواست. پس پیش مادرش رفت و از مادرش خواهش کرد که آن گردن بند را برایش بخرد.

مادرش گفت: خوب! این گردن بند قشنگیه، اما قیمتش زیاده، خوب چه کار می‌توانیم بکنیم! من این گردن بند را برات می‌خرم اما شرط داره، وقتی به خانه رسیدیم، یک لیست مرتب از کارها که می‌توانی انجام شان بدهی رو بهت می‌دم و با انجام آن کارها می‌توانی پول گردن بندت رو بپردازی و البته مادر بزرگت هم برای تولدت چند دلار تحفه می‌ده و این می‌تونه کمکت کنه.

ویکتوریا قبول کرد ...

او هر روز با جدیت کارهایی که برایش محول شده بود را انجام می‌داد و مطمئن بود که مادر بزرگش هم برای تولدش مقداری پول هدیه می‌دهد. بزودی ویکتوریا همه کارها را انجام داد و توانست بهای گردن بندش را بپردازد. وای که چقدر آن گردن بند را دوست داشت. همه جا آن را به گردنش می‌انداخت؛ کودکستان، بستر خواب، وقتی با مادرش برای کاری بیرون می‌رفت، تنها جایی که آن را از گردنش باز می‌کرد حمام بود، چون مادرش گفته بود ممکن است رنگش خراب شود!

پدر ویکتوریا خیلی دخترش را دوست داشت. هر شب که ویکتوریا به بستر خواب می‌رفت، پدرش کنار بسترش روی صندلی مخصوصش می‌نشست و داستان دلخواه ویکتوریا را برایش می‌خواند.

یک شب بعد از اینکه داستان تمام شد، پدر ویکتوریا گفت: ویکتوریا! تو من رو دوست داری؟

- اوه، البته پدر! خودت می‌دونی که عاشقتم.

- پس اون گردن بند مرواریدت رو به من بده!!!

- نه پدر، اون رو نه! اما می‌توانم عروسک مورد علاقه ام رو که سال پیش برای تولدم به من هدیه دادی رو به خودت بدم، اون عروسک قشنگیه، می‌توانی در مهمانی هات دعوتش کنی، قبوله؟

- نه عزیزم، باشه، مشکلی نیست ...

پدرش روی او را بوسید و نوازش کرد و گفت: « شب بخیر عزیزم »

هفته بعد پدرش مجدداً بعد از خواندن داستان، از ویکتوریا پرسید :

ویکتوریا ! تو من رو دوست داری؟

- اوه، البته پدر! خودت می دونی که عاشقتم.

- پس اون گردن بند مرواریدت رو به من بده !!!

- نه پدر، گردن بندم رو نه، اما می توانم اسب کوچک و قشنگم رو بهت بدم، او موهای خیلی نرم و لطیفه، می توانی در باغ با او قدم بزنی، قبوله؟

- نه عزیزم، باشه، مشکلی نیست ...

و دوباره روی او را بوسید و گفت :

« خدا حفظت کنه دختر زیبای من، خواب های خوب ببینی »

چند روز بعد، وقتی پدر ویکتوریا آمد تا برایش داستان بخواند، دید که ویکتوریا روی تخت نشسته و لب هایش می لرزد.

ویکتوریا گفت : « پدر، بیا اینجا »، دست خود را به سمت پدرش برد، وقتی مشتش را باز کرد، گردن بندش آنجا بود و آن را در دست پدرش گذاشت.

پدر با یک دستش آن گردن بند بدلی را گرفته بود و با دست دیگرش، از جیبش یک قوطی چرمی طلایی رنگ بسیار زیبا را بیرون آورد. داخل قوطی، یک گردن بند زیبا و

اصل مروارید بود!!! پدرش در تمام این مدت آن را نگهداشته بود. او منتظر بود تا هر وقت ویکتوریا از آن گردن بند بدلی صرف نظر کرد، آن وقت این گردن بند اصل و زیبا را

برایش هدیه بدهد.

این مسأله دقیقاً همان کاری است که خداوند در مورد ما انجام می دهد! او منتظر می ماند تا ما از چیزهای بی ارزشی که در زندگی به آن ها چسبیدیم دست بکشیم، تا

آنوقت گنج واقعی اش را به ما هدیه بدهد. این داستان سبب می شود تا درباره چیزهایی که به آن دل بستیم بیش تر فکر کنیم ... سبب می شود، یاد چیزهایی بیفتیم که

به ظاهر از دست داده بودیم اما خدای بزرگ، به جای آن ها، چیزهای بهتر و گرانبهاتری را به ما ارزانی داشته ...

زندگی را قدر بدانیم، در هر لحظه شکرگزار او باشیم ولی خودمان را به سکون و یکنواختی هم عادت ندهیم. چرا که زندگی جاریست و همانگونه که خداوند شایسته ترین

نعمت ها را برای بندگانش قرار داده همواره فرصت ها و افق های بهتری در انتظار ماست که در سایه ی تلاش، بردباری و ایمان به آینده تحقق خواهد یافت.

داستان کوتاه 76: دمپایی

اگه اون روز...

میون همه ی موج های دریا، اون دمپایی پلاستیکی مسخره رو نجات نداده بودی...

اگه پرتش نکرده بودی توی بغلم...

اگه من اون یکی دمپایی ام رو از قصد پرت نکرده بودم توی دریا، تا تو بری بیاریش و من کیف کنم از اینکه یه نفر به خاطر من داره دلشو می زنه به دریا...

اگه اون موج گنده ی لعنتی اون طوری بغلت نمی کرد،

اگه من انقدر بهش حسودی نمی کردم و بعد اونطوری خودم رو پرت نکرده بودم وسط دریا...

الآن هر دومون روی زمین بودیم، شایدم کنار دریا...

داستان کوتاه 77: یک اسلامی تندرو

مردی در پارک مرکزی نیویورک مشغول گردش است. ناگهان می بیند دختر کوچکی مورد حمله یک سگ بولداگ قرار گرفته است. مرد به شتاب بسوی سگ می دود. او

موفق می شود سگ را بکشد و جان دختر را نجات دهد. پلیسی که مشغول تماشای این صحنه بود بسوی او می رود و می گوید : شما یک قهرمان هستید، شما فردا می

توانید در تمام روزنامه ها بخوانید (یک مرد شجاع نیویورکی جان یک دختر بچه را نجات داد.) مرد می گوید : اما من نیویورکی نیستم. پلیس می گوید : اوه پس در روزنامه

های فردا صبح می خوانید (یک آمریکایی شجاع جان یک دختر بچه را نجات داد.) مرد می گوید : ولی من آمریکایی نیستم. پلیس می گوید : آه پس شما اهل کجا هستید؟

مرد می گوید : من ایرانی هستم. روز بعد روزنامه ها می نویسند : یک اسلامی تندرو یک سگ بی گناه آمریکایی را کشت.

داستان کوتاه 78: افسر دروغگو

افسر راهنمایی راننده ی یک خودرو که با سرعت بسیار بالایی در اتوبان در حال حرکت بود رو به علت سرعت غیر مجاز نگه می داره.

افسر : می شه گواهینامه تون رو ببینم ؟

راننده : گواهینامه ندارم. بعد از پنجمین تخلفم باطلش کردن.

افسر : میشه کارت ماشینتون رو ببینم ؟

راننده : این ماشین من نیست ! من این ماشینو دزدیده ام !!!

افسر : این ماشین دزدیه؟

راننده : آره همین طوره ولی بذار یه کم فکر کنم ! فکر کنم وقتی داشتم تفنگم رو می زاشتم تو داشبورده کارت ماشین صاحبش رو دیدم!

افسر : یعنی تو داشبورده یه تفنگ داری ؟

راننده : بله. همون تفنگی که باهاش خانم صاحب ماشین رو کشتم و بعدش هم جنازه اش رو گذاشتم تو صندوق عقب.

افسر : یه جسد تو صندوق عقب ماشینه ؟

راننده : بله قربان همینطوره!!!

با شنیدن این حرف افسر سریعاً با مافوقش (سروان) تماس می‌گیره. طولی نمی‌کشه که ماشین‌های پلیس آژیرکشان ماشین مرد رو محاصره می‌کنن و سروان برای حل این قضیه پیچیده به پیش مرد میاد.

سروان : ببخشید آقا میشه گواهینامه تون رو ببینم ؟

راننده : بله بفرمایید !!

گواهینامه مرد کاملاً صحیح بود!

سروان : این ماشین مال کیه؟

راننده : مال خودمه جناب سروان. اینم کارتش !

اوراق ماشین درست بود و ماشین مال خود مرد بود!

سروان : میشه خیلی آروم داشبورده رو باز کنی تا ببینم تفنگی تو اون هست یا نه؟

راننده : البته جناب سروان ولی مطمئن باشین که تفنگی اون تو نیست !!

واقعا هم هیچ تفنگی اون تو نبود !

سروان : میشه صندوق عقب رو بزنین بالا. به من گفتن که یه جسد اون تویه !!

راننده : ایرادی نداره

راننده در صندوق عقب رو باز می‌کنه و صد البته که جسدی اون تو نیست !!!

سروان : من که سر در نمی‌آرم. افسری که جلوی شما رو گرفته به من گفت که شما گواهینامه ندارین، این ماشین رو دزدیدین، تو داشبورده تون یه تفنگ دارین و یه جسد هم تو صندوق عقب تونه !!!

راننده : عجب !!! شرط می‌بندم که این دروغگو به شما گفته که من تند هم می‌رفتم.

داستان های کوتاه 79 تا 81: داستان هایی شیرین از دوران مدرسه

1. بچه‌ها در ناهارخوری مدرسه به صف ایستاده بودند. سر میز یک سبد سیب بود که روی آن نوشته بود : فقط یکی بردارید. خدا ناظر شماست. در انتهای میز یک سبد شیرینی و شکلات بود. یکی از بچه‌ها رویش نوشت : هر چند تا می‌خواهید بردارید! خدا مواظب سیب‌هاست . . .

2. معلم داشت جریان خون در بدن را به بچه‌ها درس می‌داد. برای این که موضوع برای بچه‌ها روشن تر شود گفت : بچه‌ها! اگر من روی سرم بایستم، همان طور که می‌دانید خون در سرم جمع می‌شود و صورتم قرمز می‌شود.

بچه‌ها گفتند : بله

معلم ادامه داد : پس چرا الان که ایستاده‌ام خون در پاهایم جمع نمی‌شود؟

یکی از بچه‌ها گفت : برای این که پاهاتون خالی نیست.

3. عکاس سر کلاس درس آمده بود تا از بچه‌های کلاس عکس یادگاری بگیرد. معلم هم داشت همه بچه‌ها را تشویق می‌کرد که دور هم جمع شوند.

معلم گفت : ببینید چقدر قشنگه که سال‌ها بعد وقتی همه‌تون بزرگ شدید به این عکس نگاه کنید و بگویید : این احمده، الان دکتوره. یا اون مهرزاده، الان وکیله.

یکی از بچه‌ها از ته کلاس گفت : این هم آقا معلمه، الان مرده.

داستان کوتاه 82: ثروت کورش

کزروس به کورش بزرگ گفت : چرا از غنیمت‌های جنگی چیزی را برای خود بر نمی‌داری و همه را به مردم و سربازانت می‌بخشی؟! کورش گفت اگر غنیمت‌های جنگی را نمی‌بخشیدیم الان دارایی من چقدر بود؟

کزروس عددی را با معیار آن زمان گفت . . .

سپس کورش یکی از سربازانش را صدا زد و گفت برو به مردم بگو کورش برای امری به مقداری پول و طلا نیاز دارد !

سرباز در بین مردم جار زد و سخن کورش را به گوششان رسانید. . .

مردم هر چه در توان داشتند برای کورش فرستادند !

وقتی که مال‌های گردآوری شده را حساب کردند، از آنچه کزروس انتظار داشت بسیار بیشتر بود . . . !

کورش رو به کزروس کرد و گفت : ثروت من اینجاست. اگر آن‌ها را پیش خود نگه داشته بودم، همیشه باید نگران آن‌ها می‌بودم.

زمانی که ثروت در اختیار توست و مردم از آن بی‌بهره اند مثل این می‌ماند که تو نگاهیان پول‌هایی که مبادا کسی آن را ببرد . . .

داستان کوتاه 83: Don't Copy If You Can't Paste

از یک استاد سخنور دعوت به عمل آمد که در جمع مدیران ارشد یک سازمان ایراد سخن نماید. محور سخنرانی در خصوص مسائل انگیزشی و چگونگی ارتقاء سطح روحیه کارکنان دور می‌زد. استاد شروع به سخن نمود و پس از مدتی که توجه حضار کاملاً به گفته‌هایش جلب شده بود، چنین گفت : آری دوستان، من بهترین سال‌های زندگی را در آغوش زنی گذراندم که همسر من نبود !!!

ناگهان سکوت شوک‌برانگیزی جمع حضار را فرا گرفت !

استاد وقتی تعجب آنان را دید، پس از کمی مکث ادامه داد : آن زن، مادرم بود !

حاضران شروع به خندیدن کردند و استاد سخنان خود را ادامه داد . . .

تقریباً یک هفته از آن قضیه سپری گشت تا اینکه یکی از مدیران ارشد همان سازمان به همراه همسرش به یک میهمانی نیمه رسمی دعوت شد. آن مدیر از جمله افراد پرکار و تلاشگر سازمان بود که همیشه خدا سرش شلوغ بود . . . او خواست که خودی نشان داده و در جمع دوستان و آشنایان با بازگو کردن همان لطیفه، محفل را بیشتر گرم کند. لذا با صدای بلند گفت : آری، من بهترین سال های زندگی خود را در آغوش زنی گذرانده ام که همسرم نبود ! همانطوری که انتظار می رفت سکوت توام با شک همه را فرا گرفت و طبیعتاً همسرش نیز در اوج خشم و حسادت بسر می برد. مدیر که وقت را مناسب می دید، خواست لطیفه را ادامه دهد، اما از بد حادثه، چیزی به خاطرش نیامد و هرچه زمان گذشت، سوء ظن میهمانان نسبت به او بیش تر شد، تا اینکه به ناچار گفت : راستش دوستان، هر چی فکر می کنم، نمی تونم بخاطر بیارم آن خانم کی بود !!

نتیجه اخلاقی : Don't Copy If You Can't Paste (اگه نمیتونی مطلبی رو عینا بازگو کنی، بهتره کپی برداری نکنی)

داستان کوتاه 84: مهندس و مدیر

روزی یکی از مدیران عالی رتبه ی شرکتی به مدت یک روز تمام بر فراز نیویورک با بالن به گردش می پردازد. طی یک بد شانسی نقشه اش در طی گردش پایین می افتد و او گم می شود. سپس در حالیکه برای فرود به دنبال جای مناسبی می گشت بالای یکی از آسمان خراش ها مردی را می بیند که آسوده خاطر ایستاده است و سیگار می کشد.

مدیر از او می پرسد : می بخشید من الان کجا هستم؟

مرد پاسخ می دهد : از زمین ۵۰۰ پا فاصله دارید و در یک بالن هستید.

مدیر عصبانی می شود و می پرسد : شما مهندس هستید. درسته ؟

- بله شما از کجا فهمیدید؟

- چون تو در دسر افتادم و از شما سوالی می پرسم. جواب شما ۱۰۰ درصد درست است اما به هیچ درد من نمی خورد.

- شما هم باید مدیر باشید. مگه نه ؟

- بله تو از کجا فهمیدی ؟

- چون از زمین ۵۰۰ پا فاصله دارید در یک بالن هستید. گم شدید. نقشه ندارید. در وضعیت بدی هستید و همه ی این ها الان تقصیر من شده !!!

داستان کوتاه 85: دلک و روان شناس

دکتر روانشناسی بود که هر کس مشکلات روحی و روانی داشت به مطب ایشان مراجعه می کرد و ایشان با تبحر خاصی بیماران را مداوا می کرد و آوازه اش در همه شهر پیچیده بود.

یک روز بیماری به مطب این دکتر آمد که از نظر روحی به شدت افسرده و دچار مشکل بود. دکتر بعد از کمی صحبت به ایشان گفت در همین خیابانی که مطب من هست، تاثیری موجود هست که یک دلک برنامه های شاد و خیلی جالبی اجرا می کند. معمولاً بیمارانی که به من مراجعه می کنند و مشکل روحی شدیدی دارند را به آنجا ارجاع می دهم و توصیه می کنم به دیدن برنامه های آن دلک بروند و همیشه هم این توصیه کارگشا بوده و تاثیر بسیار خوبی روی بیماران من دارد. شما هم لطف کنید به دیدن تاثیر مذکور رفته و ازم برنامه های شاد آن دلک استفاده کرده تا مشکلات روحی تان حل شود.

بیمار در جواب گفت : آقای دکتر من همان دلکی هستم که در آن تاثیر برنامه اجرا می کنم. ! . .

داستان کوتاه 86: پیغام رسان شوم

مرد ثروتمندی مباشر خود را برای سرکشی اوضاع فرستاده بود. پس از مراجعه پرسید :

- جرج از خانه چه خبر ؟

- خبر خوشی ندارم قربان سگ شما مرد.

- سگ بیچاره پس او مرد. چه چیز باعث مرگ او شد ؟

- پرخوری قربان !

- پرخوری؟ مگه چه غذایی به او دادید که تا این اندازه دوست داشت ؟

- گوشت اسب قربان و همین باعث مرگ او شد.

- این همه گوشت اسب از کجا آوردید ؟

- همه اسب های پدرتان مردند قربان !

- چه گفتی؟ همه آن ها مردند؟

- بله قربان همه آن ها از کار زیادی مردند.

- برای چه اینقدر کار کردند؟

- برای اینکه آب بیاورند قربان !

- گفتی آب؛ آب برای چه ؟

- برای آنکه آتش را خاموش کنند قربان!
- کدام آتش را؟
- آه قربان! خانه پدر شما سوخت و خاکستر شد.
- پس خانه پدرم سوخت! علت آتش سوزی چه بود؟
- فکرمی کنم که شعله شمع باعث این کار شد قربان!
- گفתי شمع؟ کدام شمع؟
- شمع هایی که برای تشییع جنازه مادرتان استفاده شد قربان!
- مادرم هم مرد؟
- بله قربان. زن بیچاره پس از وقوع آن حادثه سرش را زمین گذاشت و دیگر بلند نشد قربان!
- کدام حادثه؟
- حادثه مرگ پدرتان قربان!
- پدرم هم مرد؟
- بله قربان مرد. بیچاره همین که آن خبر را شنید زندگی را بدرود گفت.
- کدام خبر را؟
- خبرهای بدی قربان. بانک شما ور شکست شد. اعتبار شما از بین رفت و حالا بیش از یک سنت تو این دنیا ارزش نداری. من جسارت کردم قربان خواستم خبرها را هرچه زود تر به شما اطلاع بدهم قربان!!!

داستان کوتاه 87: انگیزه ی قتل (سوال پلیسی)

زنی در مراسم ختم مادر خود، مردی را می بیند که قبلاً او را نمی شناخت. او با خود اندیشید که این مرد بسیار جذاب است. او با خود گفت او همان مرد رویایی من است و در همان جا عاشق او می شود. اما هیچگاه از او تقاضای شماره نمی کند و دیگر آن مرد را نمی بیند. چند روز بعد او خواهر خود را می کشد. به نظر شما انگیزه ی او از قتل خواهر خود چه بوده است؟
چند دقیقه با خود فکر کنید و جواب های خود را یادداشت کنید. بعد برای یافتن پاسخ صحیح اندکی پایین بروید (دیگه زیاد سعی نکنید اگه نشده یعنی نمی تونید دیگه !!!)

اما پاسخ: آن زن امید داشت که در مراسم ختم خواهرش بتواند آن مرد را دوباره ببیند!!!

داستان کوتاه 88: قاتل یکشنبه ها

چند وقتی بود در بخش مراقبت های ویژه یک بیمارستان معروف، بیماران یک تخت بخصوص در حدود ساعت ۱۱ صبح روزهای یکشنبه جان می سپردند و این موضوع ربطی به نوع بیماری و شدت و ضعف مرض آنان نداشت.
این مسئله باعث شگفتی پزشکان آن بخش شده بود به طوری که بعضی آن را با مسائل ماورای طبیعی و بعضی دیگر با خرافات و ارواح و اجنه و موارد دیگر در ارتباط می دانستند. کسی قادر به حل این مسئله نبود که چرا بیمار آن تخت درست در ساعت ۱۱ صبح روزهای یکشنبه می میرد. به همین دلیل گروهی از پزشکان متخصص بین المللی برای بررسی موضوع تشکیل جلسه دادند و پس از ساعت ها بحث و تبادل نظر بالاخره تصمیم بر این شد که در اولین یکشنبه ماه، چند دقیقه قبل از ساعت ۱۱ در محل مذکور برای مشاهده این پدیده عجیب و غریب حاضر شوند.
در محل و ساعت موعود، بعضی صلیب کوچکی در دست گرفته و در حال دعا بودند، بعضی دوربین فیلمبرداری با خود آورده و ...
دو دقیقه به ساعت ۱۱ مانده بود که «پوکی جانسون» نظافتچی پاره وقت روزهای یکشنبه وارد اتاق شد. دو شاخه برق دستگاه حفظ حیات (Life support system) را از پریز برق در آورد و دو شاخه جاروبرقی خود را به پریز زد و مشغول کار شد ... !!

داستان کوتاه 89: آزمون دامادها

زنی سه دختر داشت که هر سه ازدواج کرده بودند. یک روز تصمیم گرفت میزان علاقه ای که دامادهایش به او دارند را ارزیابی کند.
یکی از دامادها را به خانه اش دعوت کرد و در حالی که در کنار استخر قدم می زدند از قصد وانمود کرد که پایش لیز خورده و خود را درون استخر انداخت. دامادش فوراً شیرجه رفت توی آب و او را نجات داد. فردا صبح یک ماشین پژو ۲۰۶ نو جلوی پارکینگ خانه داماد بود و روی شیشه اش نوشته بود: «متشکرم! از طرف مادر زنت»

زن همین کار را با داماد دومش هم کرد و این بار هم داماد فوراً شیرجه رفت توی آب و جان زن را نجات داد. داماد دوم هم فردای آن روز یک ماشین پژو ۲۰۶ نو هدیه گرفت که روی شیشه اش نوشته بود: « متشکرم! از طرف مادر زنت »

نوبت به داماد آخری رسید. زن باز هم همان صحنه را تکرار کرد و خود را به داخل استخر انداخت اما داماد از جایش تکان نخورد. او پیش خود فکر کرد وقتش رسیده که این پیرزن از دنیا برود پس چرا من خودم را به خطر بیاندازم؟ همین طور ایستاد تا مادر زنش در آب غرق شد و مرد. فردا صبح یک ماشین بی ام و (BMW) آخرین مدل جلوی پارکینگ خانه داماد سوم بود که روی شیشه اش نوشته بود: « متشکرم! از طرف پدر زنت »

داستان کوتاه 90: تغییر نگرش

می گویند در کشور ژاپن مرد میلیونی زندگی می کرد که از درد چشم خواب به چشم نداشت و برای مداوای چشم دردش انواع قرص ها و آمپول ها را بخود تزریق کرده بود اما نتیجه چندانی نگرفته بود. وی پس از مشاوره فراوان با پزشکان و متخصصان زیاد درمان درد خود را مراجعه به یک راهب مقدس و شناخته شده می بیند. وی به راهب مراجعه می کند و راهب نیز پس از معاینه وی به او پیشنهاد کرد که مدتی به هیچ رنگی بجز رنگ سبز نگاه نکند. وی پس از بازگشت از نزد راهب به تمام مستخدمین خود دستور می دهد با خرید بشکه های رنگ سبز تمام خانه را با سبز رنگ آمیزی کند. همین طور تمام اسباب و اثاثیه خانه را با همین رنگ عوض می کند. پس از مدتی رنگ ماشین، ست لباس اعضای خانواده و مستخدمین و هر آنچه به چشم می آید را به رنگ سبز و ترکیبات آن تغییر می دهد و البته چشم دردش هم تسکین می یابد.

بعد از مدتی مرد میلیونر برای تشکر از راهب وی را به منزلش دعوت می نماید. راهب نیز که با لباس نارنجی رنگ به منزل او وارد می شود متوجه می شود که باید لباسش را عوض کرده و خرجه ای به رنگ سبز به تن کند. او نیز چنین کرده و وقتی به محضر بیمارش می رسد از او می پرسد آیا چشم دردش تسکین یافته؟ مرد ثروتمند نیز تشکر کرده و می گوید: « بله. اما این گران ترین مداوایی بود که تاکنون داشته ».

مرد راهب با تعجب به بیمارش می گوید بالعکس این ارزان ترین نسخه ای بوده که تاکنون تجویز کرده ام. برای مداوای چشم دردتان، تنها کافی بود عینکی با شیشه سبز خریداری کنید و هیچ نیازی به این همه مخارج نبود. برای این کار نمی توانی تمام دنیا را تغییر دهی، بلکه با تغییر چشم اندازت (نگرش) می توانی دنیا را به کام خود درآوری. تغییر دنیا کار احمقانه ای است اما تغییر چشم اندازمان (نگرش) ارزان ترین و موثرترین روش می باشد.

داستان کوتاه 91: هیچ وقت زود قضاوت نکن

مسئولین یک مؤسسه خیریه متوجه شدند که وکیل پولداری در شهرشان زندگی می کند و تا کنون حتی یک دلار هم به خیریه کمک نکرده است. پس یکی از افرادشان را نزد او فرستادند.

مسئول خیریه: آقای وکیل ما در مورد شما تحقیق کردیم و متوجه شدیم که الحمدالله از درآمد بسیار خوبی برخوردارید ولی تا کنون هیچ کمکی به خیریه نکرده اید. نمی خواهید در این امر خیر شرکت کنید؟

وکیل: آیا شما در تحقیقاتی که در مورد من کردید متوجه شدید که مادرم بعد از یک بیماری طولانی سه ساله، هفته پیش درگذشت و در طول آن سه سال، حقوق بازنشستگی اش کفاف مخارج سنگین درمانش را نمی کرد؟

مسئول خیریه: (با کمی شرمندگی) نه، نمی دانستم. خیلی تسلیت می گویم.

وکیل: آیا در تحقیقاتی که در مورد من کردید فهمیدید که برادرم در جنگ هر دو پایش را از دست داده و دیگر نمی تواند کار کند و زن و ۵ بچه دارد و سال هاست که خانه نشین است و نمی تواند از پس مخارج زندگیش برآید؟

مسئول خیریه: (با شرمندگی بیشتر) نه، نمی دانستم. چه گرفتاری بزرگی ...

وکیل: آیا در تحقیقاتتان متوجه شدید که خواهرم سال هاست که در یک بیمارستان روانی است و چون بیمه نیست در تنگنای شدیدی برای تأمین هزینه های درمانش قرار دارد؟

مسئول خیریه که کاملاً شرمنده شده بود گفت: ببخشید. نمی دانستم این همه گرفتاری دارید ...

وکیل: خوب. حالا وقتی من به این ها یک دلار کمک نکرده ام شما چطور انتظار دارید به خیریه شما کمک کنم؟

داستان کوتاه 92: دزد بانک

مردی با اسلحه وارد یک بانک شد و تقاضای پول کرد.

وقتی پول هارا دریافت کرد رو به یکی از مشتریان بانک کرد و پرسید: آیا شما دیدید که من از این بانک دزدی کنم؟

مرد پاسخ داد: بله قربان من دیدم.

سپس دزد اسلحه را به سمت شقیقه مرد گرفت و او را در جا کشت.

او مجدداً رو به زن و شوهری کرد که نزدیک او ایستاده بودند و از آن ها پرسید آیا شما دیدید که من از این بانک دزدی کنم؟

مرد پاسخ داد: نه قربان. من ندیدم اما همسرم دید.

داستان کوتاه 93: صحنه ی تصادف

یک روز یک زن و مرد ماشینشون با هم تصادف ناجوری می کنه. به طوری که ماشین هر دوشون بشدت آسیب میبینه. ولی هر دوشون به طرز معجزه آسایی جون سالم بدر می برن. وقتی که هر دو از ماشینشون که حالا تبدیل به آهن قراضه شده بیرون میان، راننده خانم بر میگردد میگه:

- آه چه جالب شما مرد هستید! ببینید چه به روز ماشینامون اومده! همه چیز داغون شده ولی ما سالم هستیم! این باید نشونه ای از طرف خدا باشه که این طوری با هم ملاقات کنیم و ارتباط مشترکی رو با صلح و صفا آغاز کنیم...!

مرد با هیجان پاسخ می‌گه:

- اوه... بله کاملاً... با شما موافقم این باید نشونه ای از طرف خدا باشه!

بعد اون خانم زیبا ادامه می‌ده و می‌گه:

- ببین یک معجزه دیگه! ماشین من کاملاً داغون شده ولی این شیشه مشروب سالمه. مطمئناً خدا خواسته که این شیشه مشروب سالم بمونه تا ما این تصادف خوش یمن که می‌تونه شروع جریانات خیلی جالبی باشه رو جشن بگیریم!

و بعد خانم زیبا بطری رو به مرد می‌ده. مرد سرش رو به علامت تصدیق تکان می‌ده و درب بطری رو باز می‌کنه و نصف شیشه مشروب رو می‌نوشه و بطری رو برمی‌گردونه به زن. زن درب بطری رو می‌بندد و شیشه رو برمی‌گردونه به مرد. مرد می‌گه شما نمی‌نوشید؟!!

زن لبخند شیطنت آمیزی می‌زنه در جواب می‌گه: **نه عزیزم، فکر می‌کنم الان بهتره منتظر پلیس باشیم!!!**

داستان کوتاه 94: شرکت بزرگ ژاپنی

در یک شرکت بزرگ ژاپنی که تولید وسایل آرایشی را برعهده داشت، یک مورد به یاد ماندنی اتفاق افتاد:

شکایتی از سوی یکی از مشتریان به کمپانی رسید. او اظهار داشته بود که هنگام خرید یک بسته صابون متوجه شده بود که آن قوطی خالی است.

بلافاصله با تاکید و پیگیری های مدیریت ارشد کارخانه این مشکل بررسی، و دستور صادر شد که خط بسته بندی اصلاح گردد و قسمت فنی و مهندسی نیز تدابیر لازمه را جهت پیشگیری از تکرار چنین مسئله ای اتخاذ نماید. مهندسین نیز دست به کار شده و راه حل پیشنهادی خود را چنین ارائه دادند:

پایش (مونیتورینگ) خط بسته بندی با اشعه ایکس

به زودی سیستم مذکور خریداری شده و با تلاش شبانه روزی گروه مهندسین، دستگاه تولید اشعه ایکس و مانیتورهای با رزولوشن بالا نصب شده و خط مذکور تجهیز گردید. سپس دو نفر اپراتور نیز جهت کنترل دائمی پشت آن دستگاه ها به کار گمارده شدند تا از عبور احتمالی قوطی های خالی جلوگیری نمایند. نکته جالب توجه در این بود که درست همزمان با این ماجرا، مشکلی مشابه نیز در یکی از کارگاه های کوچک تولیدی پایش آمده بود اما آنجا یک کارمند معمولی و غیر متخصص آن را به شیوه ای بسیار ساده تر و کم خرج تر حل کرد:

تعبیه یک دستگاه پنکه در مسیر خط بسته بندی تا قوطی خالی را باد ببرد!!!

نتیجه اخلاقی:

انجیستین می‌گوید: هر احمقی می‌تواند چیزها را بزرگ تر، پیچیده تر و خشن تر کند؛ برای حرکت در جهت عکس، به کمی نبوغ و مقدار زیادی جرات نیاز است.

داستان کوتاه 95: دزد شریف

غروب یک روز بارانی زنگ تلفن به صدا در آمد. زن گوشی را برداشت. آن طرف خط پرستار دخترش با ناراحتی خبر تب و لرز شدید دختر کوچکش را به او داد. زن تلفن را قطع کرد و با عجله به سمت پارکینگ دوید، ماشین را روشن کرد و به نزدیک ترین داروخانه رفت تا داروهای دختر کوچکش را بگیرد. وقتی از داروخانه بیرون آمد، متوجه شد به خاطر عجله ای که داشته کلید را داخل ماشین جا گذاشته است. زن پریشان با تلفن همراهش با خانه تماس گرفت. پرستار به او گفت که حال دخترش هر لحظه بدتر می‌شود. او جریان کلید اتومبیل را برای پرستار گفت. پرستار به او گفت که سعی کند با سنجاق سر در اتومبیل را باز کند. زن سریع سنجاق سرش را باز کرد، نگاهی به در انداخت و با ناراحتی گفت: ولی من که بلد نیستم از این استفاده کنم.

هوا داشت تاریک می‌شد و باران شدت گرفته بود. زن با وجود ناامیدی زانو زد و گفت: خدایا کمک کن!

در همین لحظه مردی ژولیده با لباس های کهنه به سویش آمد. زن یک لحظه با دیدن قیافه مرد ترسید و با خودش گفت: خدای بزرگ، من از تو کمک خواستم آنوقت این مرد...!

زبان زن از ترس بند آمده بود، مرد به او نزدیک شد و گفت: خانم، مشکلی پیش آمده؟

زن جواب داد: بله، دخترم خیلی مریض است و من باید هرچه سریع تر به خانه برسم ولی کلید را داخل ماشین جا گذاشته ام و نمی‌توانم درش را باز کنم.

مرد از او پرسید که آیا سنجاق سر همراه دارد؟ و زن فوراً سنجاق سرش را به او داد و مرد در عرض چند ثانیه در اتومبیل را باز کرد!

زن بار دیگر زانو زد و با صدای بلند گفت: خدایا متشکرم!

سپس رو به مرد کرد و گفت: آقا متشکرم، شما مرد شریفی هستید!

مرد سرش را برگرداند و گفت: نه خانم، من مرد شریفی نیستم. من یک دزد اتومبیل بودم و همین امروز از زندان آزاد شده ام!!!

خدا برای کمک به زن یک دزد فرستاده بود، آن هم یک دزد حرفه ای!

زن آدرس شرکتش را به مرد داد و از او خواست که فردای آن روز حتماً به دیدنش برود...

فردای آن روز وقتی مرد ژولیده وارد دفتر رئیس شرکت شد، فکرش را هم نمی‌کرد که روزی به عنوان راننده مخصوص در آن شرکت بزرگ استخدام شود...

نتیجه: وقتی احساس غربت و تنهایی می‌کنی، یادت باشد که خدا همین نزدیکی هاست.

داستان کوتاه 96: هوش ایرانی و هوش آمریکایی

سه نفر آمریکایی و سه نفر ایرانی با همدیگر برای شرکت در یک کنفرانس می رفتند. در ایستگاه قطار سه آمریکایی هر کدام یک بلیط خریدند، اما در کمال تعجب دیدند که ایرانی ها سه نفرشان یک بلیط خریده اند. یکی از آمریکایی ها گفت: چطور است که شما سه نفری با یک بلیط مسافرت می کنید؟ یکی از ایرانی ها گفت: صبر کن تا نشانت بدهیم.

همه سوار قطار شدند. آمریکایی ها روی صندلی های تعیین شده نشستند، اما ایرانی ها سه نفری رفتند توی یک توالی و در را روی خودشان قفل کردند. بعد، مامور کنترل قطار آمد و بلیط ها را کنترل کرد. بعد، در توالی را زد و گفت: بلیط، لطفاً! بعد، در توالی باز شد و از لای در یک بلیط آمد بیرون، مامور قطار آن بلیط را نگاه کرد و به راهش ادامه داد.

آمریکایی ها که این را دیدند، به این نتیجه رسیدند که چقدر ابتکار هوشمندانه ای بوده است. بعد از کنفرانس آمریکایی ها تصمیم گرفتند در بازگشت همان کار ایرانی ها را انجام دهند تا از این طریق مقداری پول هم برای خودشان پس انداز کنند. وقتی به ایستگاه رسیدند، سه نفر آمریکایی یک بلیط خریدند، اما در کمال تعجب دیدند که آن سه ایرانی هیچ بلیطی نخریدند. یکی از آمریکایی ها پرسید: چطور می خواهید بدون بلیط سفر کنید؟ یکی از ایرانی ها گفت: صبر کن تا نشانت بدهم. سه آمریکایی و سه ایرانی سوار قطار شدند، سه آمریکایی رفتند توی یک توالی و سه ایرانی هم رفتند توی توالی بغلی آمریکایی ها و قطار حرکت کرد. چند لحظه بعد از حرکت قطار یکی از ایرانی ها از توالی بیرون آمد و رفت جلوی توالی آمریکایی ها و گفت: بلیط، لطفاً.

داستان کوتاه 97: شرط بند حرفه ای

یک روز خانم مسنی با یک کیف پر از پول به یکی از شعب بزرگ ترین بانک کانادا مراجعه نمود و حسابی با موجودی 1 میلیون دلار افتتاح کرد. سپس به رئیس شعبه گفت به دلایلی مایل است شخصاً مدیر عامل آن بانک را ملاقات کند. و طبیعتاً به خاطر مبلغ هنگفتی که سپرده گذاری کرده بود، تقاضای او مورد پذیرش قرار گرفت. قرار ملاقاتی با مدیر عامل بانک برای آن خانم ترتیب داده شد. پیرزن در روز تعیین شده به ساختمان مرکزی بانک رفت و به دفتر مدیر عامل راهنمایی شد. مدیر عامل به گرمی به او خوشامد گفت و دیری نگذشت که آن دو سرگرم گپ زدن پیرامون موضوعات متنوعی شدند. تا آنکه صحبت به حساب بانکی پیرزن رسید و مدیر عامل با کنجکاوی پرسید راستی این پول زیاد داستانش چیست؟ آیا به تازگی به شما ارث رسیده است؟ زن در پاسخ گفت خیر، این پول را با پرداختن به سرگرمی مورد علاقه ام که همانا شرط بندی است، پس انداز کرده ام. پیرزن ادامه داد و از آنجایی که این کار برای من به عادت بدل شده است، مایلم از این فرصت استفاده کنم و شرط ببندم که شما شکم دارید! مرد مدیر عامل که اندامی لاغر و نحیف داشت با شنیدن آن پیشنهاد بی اختیار به خنده افتاد و مشتاقانه پرسید مثلاً سر چه مقدار پول؟ زن پاسخ داد 20 هزار دلار و اگر موافق هستید، من فردا ساعت 10 صبح با وکیلیم در دفتر شما حاضر خواهم شد تا در حضور او شرط بندی مان را رسمی کنیم و سپس ببینیم چه کسی برنده است. مرد مدیر عامل پذیرفت و از منشی خود خواست تا برای فردا ساعت 10 صبح برنامه ای برایش نگذارد.

روز بعد درست سر ساعت 10 صبح آن خانم به همراه مردی که ظاهراً وکیلش بود در محل دفتر مدیر عامل حضور یافت. پیرزن بسیار محترمانه از مرد مدیر عامل خواست کرد که در صورت امکان پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن به در آورد. مرد مدیر عامل که مشتاق بود ببیند سرانجام آن جریان به کجا ختم می شود، با لبخندی که بر لب داشت به درخواست پیرزن عمل کرد. وکیل پیرزن با دیدن آن صحنه عصبانی و آشفته حال شد. مرد مدیر عامل که پریشانی او را دید، با تعجب از پیرزن علت را جویا شد. پیرزن پاسخ داد من با این مرد سر 100 هزار دلار شرط بسته بودم که کاری خواهم کرد تا مدیر عامل بزرگترین بانک کانادا در پیش چشمان ما پیراهن و زیر پیراهن خود را از تن بیرون کند.

داستان کوتاه 98: جعبه ی کفش

زن و شوهری بیش از 60 سال با یکدیگر زندگی مشترک داشتند. آن ها همه چیز را به طور مساوی بین خود تقسیم کرده بودند. در مورد همه چیز با هم صحبت می کردند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی کردند مگر یک چیز: یک جعبه کفش در بالای کمد پیرزن بود که از شوهرش خواسته بود هرگز آن را باز نکنند و در مورد آن هم چیزی نپرسد.

در همه این سال ها پیرمرد آن را نادیده گرفته بود اما بالاخره یک روز پیرزن به بستر بیماری افتاد و پزشکان از او قطع امید کردند. در حالی که با یکدیگر امور باقی را رفع و رجوع می کردند پیر مرد جعبه کفش را آورد و نزد همسرش برد. پیرزن تصدیق کرد که وقت آن رسیده است که همه چیز را در مورد جعبه به شوهرش بگوید. پس از او خواست تا در جعبه را باز کند. وقتی پیرمرد در جعبه را باز کرد، دو عروسک بافتنی و مقداری پول به مبلغ 95 هزار دلار پیدا کرد. پیرمرد در این باره از همسرش سوال نمود. پیرزن گفت: هنگامی که ما قول و قرار ازدواج گذاشتیم مادر بزرگم به من گفت که راز خوشبختی زندگی مشترک در این است که هیچ وقت مشاجره نکنید او به من گفت که هر وقت از دست تو عصبانی شدم ساکت بمانم و یک عروسک ببافم. پیرمرد به شدت تحت تاثیر قرار گرفت و سعی کرد اشک هایش سرازیر نشود فقط دو عروسک در جعبه بود پس همسرش فقط دو بار در طول زندگی مشترکشان از دست او رنجیده بود از این بابت در دلش شادمان شد پس رو به همسرش کرد و گفت این همه پول چطور؟ پس این ها از کجا آمده؟

در پاسخ گفت: آه عزیزم این پولی است که از فروش عروسک ها به دست آورده ام.

داستان کوتاه 99: وفاداری

دختر جوانی از مکزیک برای یک مأموریت اداری چند ماهه به آرژانتین منتقل شد. پس از دوماه، نامه ای از نامزد مکزیککی خود دریافت می کند به این مضمون: لورای عزیز، متأسفانه دیگر نمی توانم به این رابطه از راه دور ادامه بدهم و باید بگویم که در این مدت ده بار به تو خیانت کرده ام !!! و می دانم که نه تو و نه من شایسته این وضع نیستیم. من را ببخش و عکسی که به تو داده بودم برابم پس بفرست با عشق: روبرت

دختر جوان رنجیده خاطر از رفتار مرد، از همه همکاران و دوستانش می خواهد که عکسی از نامزد، برادر، پسرعمو، پسردایی . . . خودشان به او قرض بدهند و همه آن عکس ها را که کلی بودند با عکس روبرت، نامزد بی وفایش، در یک پاکت گذاشته و همراه با یادداشتی برایش پست می کند، به این مضمون : روبرت عزیز، مرا ببخش، اما هر چه فکر کردم قیافه تو را به یاد نیاوردم، لطفاً عکس خودت را از میان عکس های توی پاکت جدا کن و بقیه را به من برگردان . . .

داستان کوتاه 100 : تیزهوشی زنان در مچ گیری

مردی با همسرش در خانه تماس گرفت و گفت : « عزیزم از من خواسته شده که با رئیس و چند تا از دوستانش برای ماهیگیری به کانادا برویم. ما به مدت یک هفته آنجا خواهیم بود. این فرصت خوبی است تا ارتقای شغلی که منتظرش بودم بگیرم بنابراین لطفاً لباس های کافی برای یک هفته برایم بردار و وسایل ماهیگیری مرا هم آماده کن. ما از اداره حرکت خواهیم کرد و من سر راه وسایلم را از خانه برواهاهم داشت، راستی اون لباس های راحتی ابریشمی آبی رنگم را هم بردار.»

زن با خودش فکر کرد که این مساله یک کمی غیر طبیعی است اما به خاطر این که نشان دهد همسر خوبی است دقیقاً کارهایی را که همسرش خواسته بود انجام داد. هفته بعد مرد به خانه آمد، یک کمی خسته به نظر می رسید اما ظاهرش خوب و مرتب بود. همسرش به او خوش آمد گفت و از او پرسید که آیا او ماهی گرفته است یا نه؟

مرد گفت : « بله تعداد زیادی ماهی قزل آلا، چند تایی ماهی فلس آبی و چند تا هم اره ماهی گرفتیم. اما چرا اون لباس راحتی هایی که گفته بودم برایم نگذاشتی؟ »

جواب زن خیلی جالب بود...

زن جواب داد : **لباس های راحتی رو توی جعبه وسایل ماهیگیری گذاشته بودم.**

مجموعه ی چند داستانتک

شجاعت

اولین نفری بود که برگه امتحان انشایش را به معلم تحویل داد. در برگه امتحانش تنها یک جمله نوشته شده بود : « شجاعت یعنی این ». موضوع امتحان انشا شجاعت بود.

(توضیح : به نظر می رسد دکتر علی شریعتی همان پسر بچه ای بوده که چنین انشایی را نوشته است) .

کوتاه ترین داستان ترسناک جهان

آخرین انسان زمین تنها در اتاقش نشسته بود که ناگهان در زدند!

یخ

مشتری : سلام آقا ، یخ داری ؟
فروشنده : نخیرند ، تموم شد.

صندوق صدقات

پیرمرد خسته کنار صندوق صدقه ایستاد. دست برد و از جیب کوچک جلیقه اش سکه ای بیرون آورد. در حین انداختن سکه متوجه نوشته روی صندوق شد : « صدقه عمر را زیاد می کند ».

پیرمرد از انداختن پول در صندوق منصرف شد !!! . . .



.